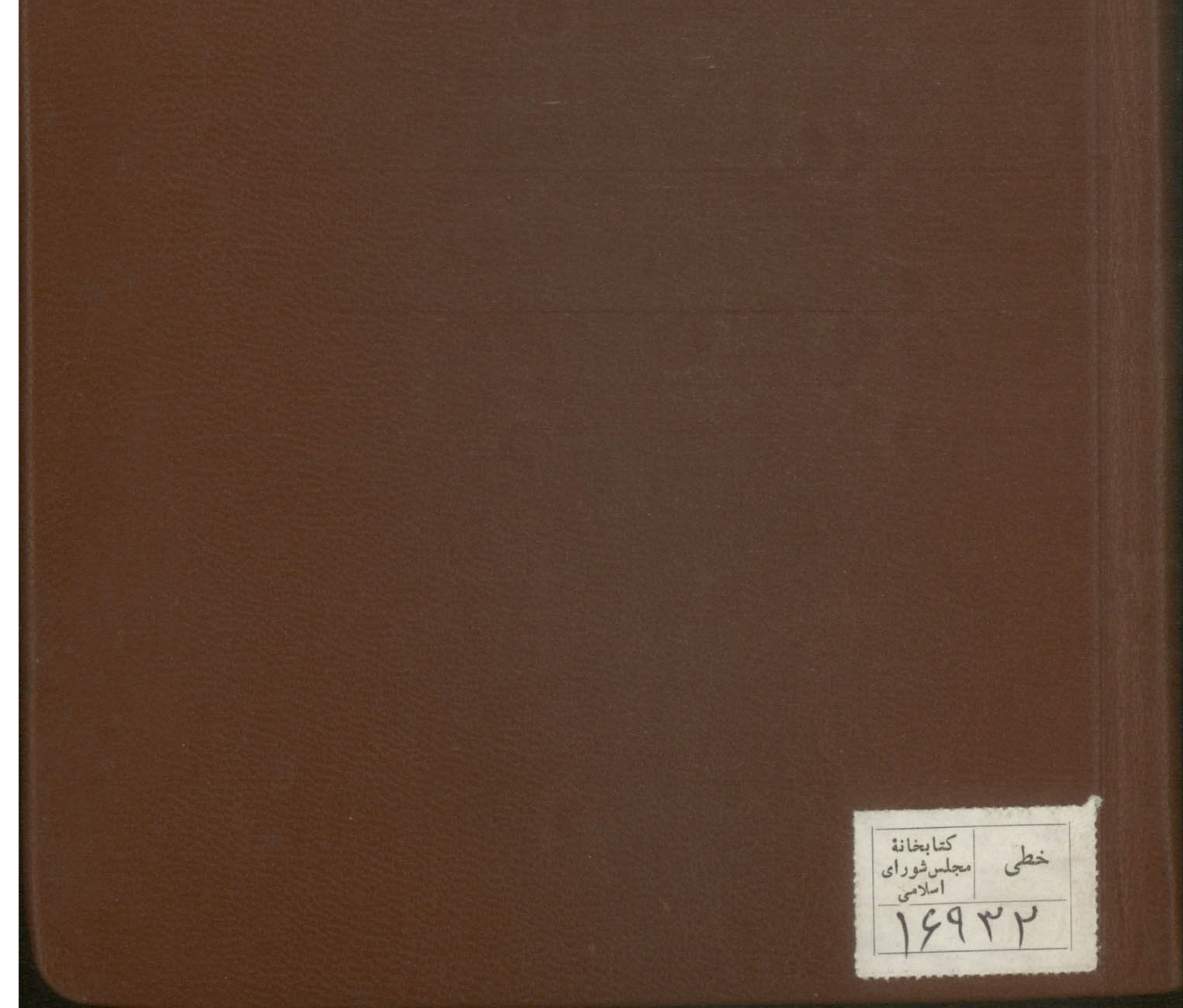
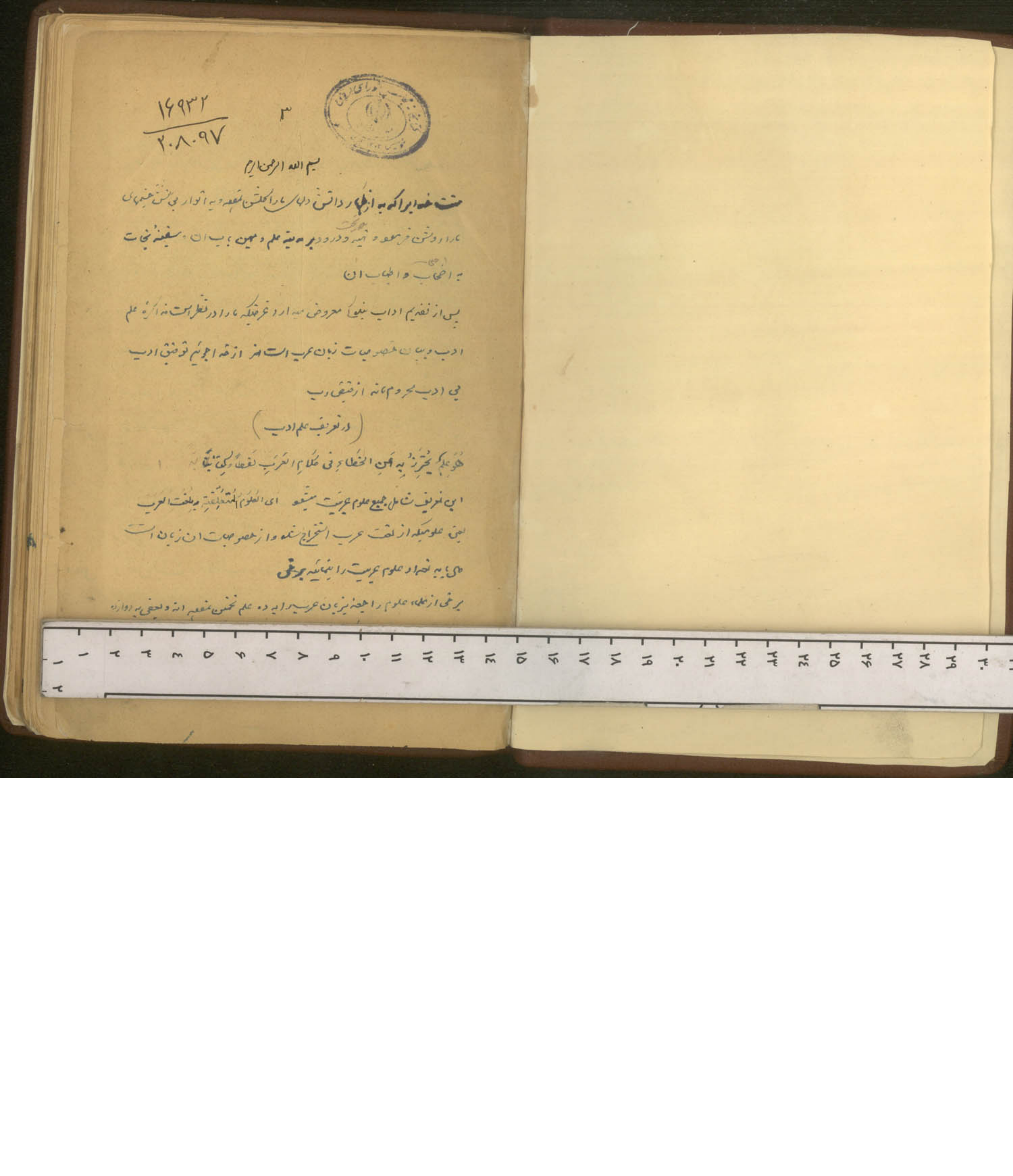

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۶۹۳۲



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا که به اظهار داشتن دلهای ما را گلشن شگفته و به انوار بینش چشمهای ما را روشن فرموده و تحیه و درود بر مدینهٔ علم و معین باب آن و سفینهٔ نجات و اصحاب و اطیاب آن

پس از تقدیم آداب بندگی معروض میدارد غرض که ما را در تعلیم است همانا که علم ادب و بیان خصوصیات زبان عرب است هر از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از فضل رب

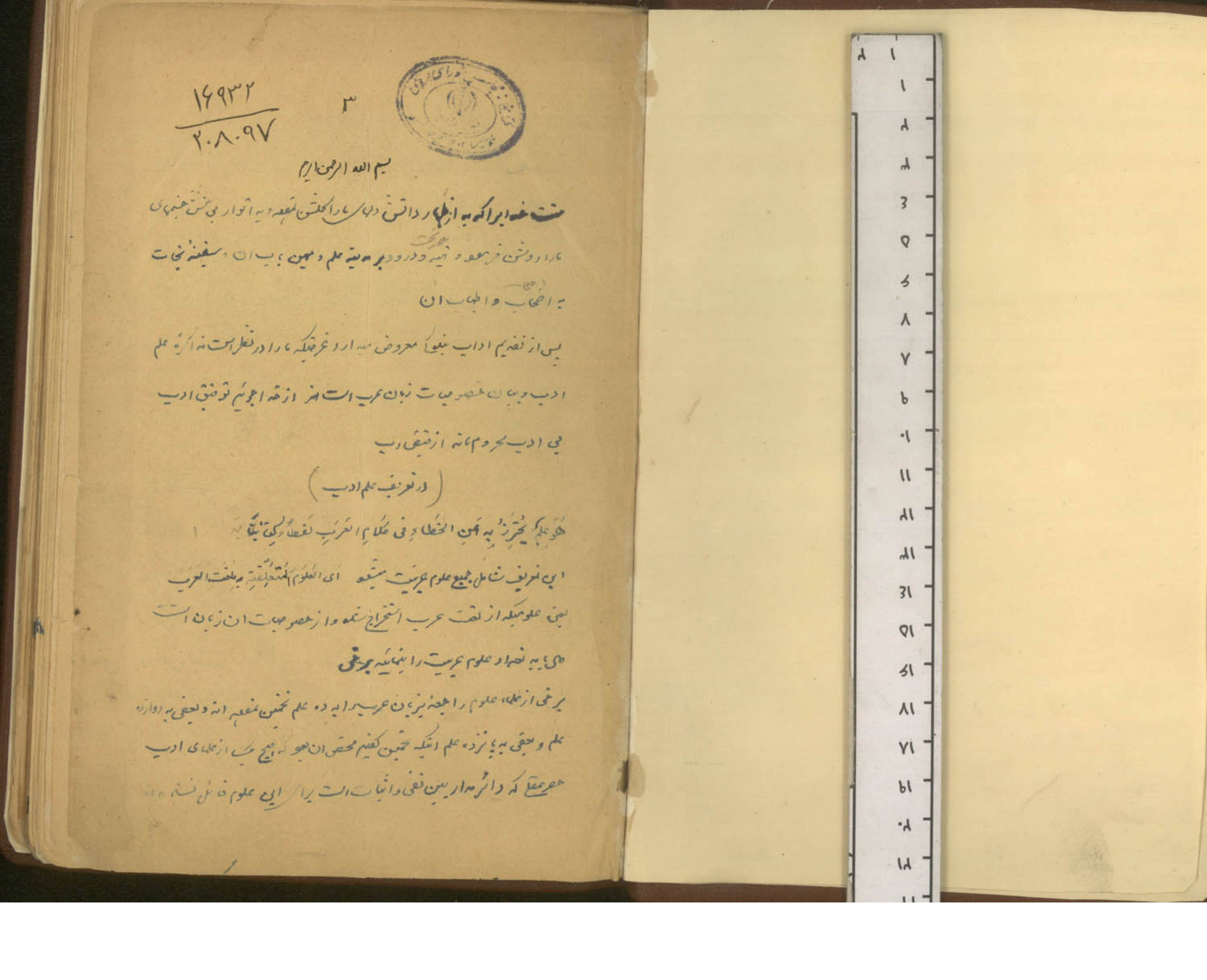
(در تعریف علم ادب)

هُوَ علمٌ یُحتَرَزُ بِهِ عَنِ الخَطاءِ فی کَلامِ العَرَبِ لَفظاً وکِتابَةً

این تعریف شامل جمیع علوم عربیت میشود ای العلوم المتعلقة بلغة العرب یعنی علومیکه از لغت عرب استخراج شده و از خصوصیات آن زبان است

حال به تعداد علوم عربیت را بنمائیم بدرجی

برخی از علماء علوم راجعه بزبان عرب را به ده علم تخمین نموده اند و بعضی به دوازده



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدایرا که به اظهار داشتن دلهای ما را گلشن شگفته و به انوار بینش چشمهای ما را روشن فرمود و تحیت و درود بر مدینهٔ علم و مهین باب آن و سفینهٔ نجات به اصحاب و اطیاب آن

پس از تقدیم آداب ثنا معروض میدارد غرضیکه ما را در نظر است نه اینکه علم ادب و بیان خصوصیات زبان عرب است بلکه از خدا جوئیم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از فضل رب

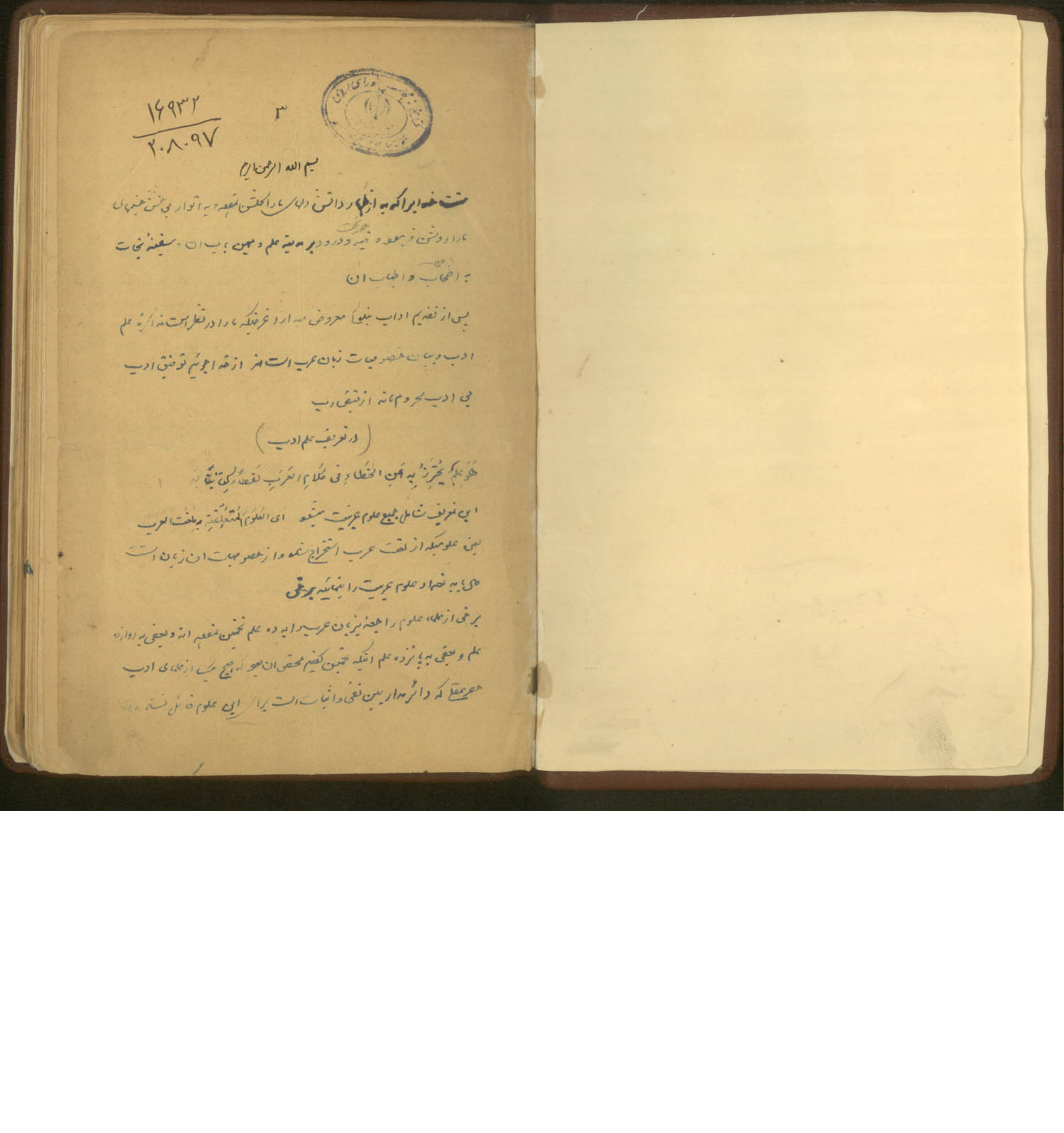
(در تعریف علم ادب)

هو علمٌ یُحترَزُ به عن الخطاءِ فی کلامِ العرب لفظاً و کتابةً

این تعریف شامل جمیع علوم عربیت میشود ای العلوم المتعلقة بلغة العرب یعنی علومیکه از لغت عرب استخراج شده و از خصوصیات آن زبان است

حال به تعداد علوم عربیت را بشماریم

برخی از علماء علوم راجعه بزبان عرب را به ده علم تخمین نموده اند و بعضی به دوازده علم و بعضی به یازده علم انکه تخمین گفتیم مقصود آن بود که هیچ یک از علمای ادب حصر عقلی که دائر مدار بین نفی و اثبات است برای این علوم قائل نشده اند



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا که به آب زلال دانش دلهای ما را گلشن نمود و به انوار بینش چشمهای ما را روشن فرمود و تحیه و درود بر مدینه علم و یقین و باب آن و سفینه نجات و اصحاب و احباب آن

پس از تقدیم آداب بندگی معروض میدارد غرضیکه ما را در نظر است نشر آثار علم ادب و بیان خصوصیات زبان عرب است هر از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از فضل رب

(در تعریف علم ادب)

هُوَ عِلمٌ یُحتَرَزُ بِهِ عَنِ الخَطاءِ فی کَلامِ العَرَبِ لَفظاً وَ کِتابَةً

این تعریف شامل جمیع علوم عربیت میشود ای العلوم المتعلقة بلغة العرب یعنی علومیکه از لغت عرب استخراج شده و از خصوصیات آن زبان است

حالا به تعداد علوم عربیت را نشان بدهیم

برخی از علماء علوم را جعفر بن عبید [illegible] ده علم تخمین نموده اند و بعضی به دوازده علم و بعضی به یازده علم اینکه تخمین کنیم مخصوص آن بود که هیچ یک از علمای ادب حصر نکرد که دائر مدار بین نفی و اثبات است برای این علوم قائل نشده [illegible]

هرچه گفته‌اند حصر جمیع و استقرائی بوده است این شمرده‌اند اکثر علوم
عربیت است «اللغة والصرف والاشتقاق والنحو والمعانی والبیان
والبدیع والعروض والقافیة» و انشاء نظمها و محاضرات تاریخ لیس بغیة

پاره‌ای از این علوم را اصول و پاره‌ای را فروع گرفته‌اند اصول این علوم از این
قرار است علم لغت، علم صرف، علم اشتقاق، علم نحو، علم معانی،
علم بیان، علم عروض، علم قافیه، فروع این علوم از این قرار است
علم خط، علم شعر، علم انشاء، علم محاضرات که شامل تاریخ هم میشود
• علم بدیع را جزء علم معانی و بیان محسوب داشته‌اند و منفرداً او را علمی
محسوب ننموده‌اند این است تقسیم علوم عرب از حیثیت اصول و فروع
و ما انشاءالله تعالی بنا است رجاءً به توفیقات یزدانیه مفصلاً
هر علمی را به تدریج خواهیم گفت

فصل

در معنی لغت و مطالب راجعه به آن است ـــــ لغت در
لغت بمعنای تنطق است مشتق از لغی بالشیء اذا لهج به احتمال هم
میرود که از لوغوس گرفته شده باشد چرا که لوغوس به لغت یونانی
بمعنای کلمه است و در اصطلاح اصواتی را گویند که هر طایفه اغراض خود را

بیان

بدان اصوات ادا نمایند «وقیل ما جری علی لسان کل قوم» «وقیل الکلام
المصطلح بین کل قبیلة» «وقیل اللفظ الموضوع للمعنی»
و ادله جمیع لغت دانشمندان از روی تحقیق حکم نموده‌اند که این امر منوط به فهمیت
اهل آن لغت است اهل مصر قدیم (ملوک) در این ادعا بوده که از اهل مصر محقق
بطلان ادعای شان نه پیری حکیمانه نمود و آن این بود که مقرر داشت
دو طفل شیرخوار در گوشه‌ای محبوس دارند و پرستاری برای آن دو مقرر نمود
که مراقبت تغذیه آنها را داشته باشد و از شیر تا زمان دو طفل اثر نمیداد
و در حضور آن دو طفل به آن کلمه تکلم نکرد چون چندی گذشت روزی
برحسب معمول پرستار برای تغذیه حاضر شد همینکه چشم آن دو طفل به پرستار
افتاد فریاد زدند «بکوس بکوس» شخص پرستار از شنیدن این کلمه
تعجب نمود شرح حال را بحضور پادشاه معروض داشت امر پادشاه
اتفاق نمود در حضور ملک هم این کلمه را تکرار گفتند در معنی این کلمه حضار
فرو مانده و در تحقیق برآمده و در میان طوائف پرسش کردند در معنی
این کلمه را نگفتند تا اقوام اوائل به از خدمت زاید در طایفه افریقیه که از بلاد
آناطولی است گفتند که این کلمه در لغت آنها بمعنی نان است پس از آن

ـــه

حکایت معلوم میشود که هر قومی نسبت به ادعای اقدمیت را بخود اختصاص
بابل مصر و اردا کاهل معرفت داشته‌اند لفظ بلگوس در لغت آنها به ای شهر

فصل در تقسیم لغات اهل عالم —— لغات اهل عالم را با فن
کره عامره به پنج قسمت تقسیم اند لغت اسیا لغت اروپا لغت افریقا
لغت امریکا لغت استرالیا لغت عربیه و ایرانیه و سریانیه و پهلویه
و فارسیه را از لغات اسیا شمرده‌اند شماره تمام لغات به ۳۰۶۴
لغت رسانده‌اند اسیا ۹۸۷ لغت اروپا ۳۵۸ لغت افریقا
۲۷۶ لغت امریکا ۱۳۶۴ استرالیا ۷۹ این تقسیم و تفصیل را
از کتاب زبدة الصحائف نقل بترجمه نمودیم

مقصود در ذکر خصوصیات لغت عرب است و چون لغت
ایرانی زبان اصلی و وطنی است و مثل لغت عرب در خود لغات
اسیایی محبوب است خصوصیات آن زبان را هم ذکر خواهیم نمود

اللغة العربیة —— یعنی لغت منسوب بعرب معنی لغوی
و اصطلاحی لغت را ذکر نمودیم عَرَبَ و اَعْرَبَ هر دو لغت یعنی
افصح و ابانه و الفصح است و فی الحدیث الثیب یعرب عنها لسانها

این

این حدیث در نهایه مسطور است و ابن قتیبه یُعرب را بتخفیف منقول
و تصریح نموده یعنی یبین و یظهر و اعراب را هم که اعراب میگویند بواسطه
آن است که حرکات را ظاهر میسازد عرب را که عرب میگویند محقق است
که زبان فصیح دارد و مطلب را خوب ادا میکند و عجم خلاف عرب است
یعنی لکنت در زبان دارد و مطلب را کلک ادا میکند غیر عرب
هر طایفه را عجم میگویند اختصاص بایرانیان نه از نسبت بعرب را
عربی میگویند اگر اهل شهرستان می باشند و اهل بادیه را که صحرانشین
باشند اعراب میگویند و نسبت به اعراب را اعرابی میگویند عرب عاربه
عرب خالص را میگویند و عرب مستعربه عرب غیر خالص را میگویند
متعرب کسی را میگویند که خود را نسبت بعرب ساخته باشد معرب کلمه
غیر عربی است که عربی کرده باشند بعضی از نویسندگان فرنگ شماره
اشخاصی را که بزبان عرب تکلم میکنند از ۶۶۰۰۰۰۰۰ بیشتر گفته‌اند
و شماره سکان ارض را از ۱۲۶۴۰۰۰۰۰۰ بیشتر دانسته‌اند بنابرین
احصاء هر سیزده نفر از بشر یک نفرشان عرب باشند

اول کسیکه تنطق بعربیت نموده یعرب ابن قحطان ابن عابر ابن شالخ ابن ارفخشد

سام ابن نوح علیه السلام بود نسب عرب به آن بزرگوار منتهی میشود
و ادر احیهٔ عرب میدانند. قبل از اسلام لغت اعلیکه در میان عرب بوده
یکی لغت قریش دیگر لغت حمیر اهل مکه و اطراف آن بلغت قریش تکلم مینمودند
و اهل یمن و اطراف آن بلغت حمیر تکلم میکردند چون اسلام ظهور یافت قرآن مجید
بلغت قریش نزول فرمود لیکن از اقتدار لغت قریش بلغت حمیر غلبه شد
و لغت قریش در میان عرب منتشر اول گشت مخفی آنکه فرق میان این دو لغت
معلوم شود حکایتی را ذکر مینمائیم ابی العباس السفاح که اول خلفای
بنی عباس است غیلان بن حرث و [illegible] ایل یوسفی از ثبه ابراهیم مخزومی
گفتی یعنی با خالد ابن الصفوان مضر شرفیاب حضور خلیفه میشوند در حجب میل خلیفه
بذکر حکایات و کنایات میپردازند تا خلیفه را بهجت خاطر دست دهد حال در
مقام سرزنش ابراهیم گفتی یعنی پرسید الک تکلم بلغة قومک قال نعم
السن — قال فما اسم السنه قال المیهن قال فما اسم الاذن قال الصنارة الصناره
قال فما اسم الاصابع قال الشناییر قال فما اسم الذئب قال الکتع از اسم
دندان و گوش و انگشتان و اسم گرگ سؤال شود هریک را بلغت خود
جواب گفت بعد پرسید قرآن را خوانده گفت بلی خوانده ام گفت خدا
میفرماید

میفرماید انا انزلناه قرآنا عربیا و در آیهٔ دیگر میفرماید بلسان عربی مبین میفرماید
فرا گیر زبان عرب نازل کردیم پس عرب [illegible] بزبان ما نازل شده نه بلغت حمیر
مگر نمی بینی که در قرآن فرموده است العین بالعین و نفرموده است الجحمة بالجحمة
و فرموده است السن بالسن و نفرموده است المیهن بالمیهن و فرموده است
الاذن ~~بالسن و نفرموده است و فرموده است~~ الاذن بالاذن و نفرموده است
الصنارة — الصنارة بالصنارة و فرموده است و اکله الذئب و نفرموده است و اکله
الکتع و فرموده است یجعلون اصابعهم فی آذانهم و نفرموده است شناییرهم فی صناراتهم
خلیفه را این مجادله خنده در آورد و خصه بنی خالد را [illegible] بر دورا [illegible] خیلی
مخصوص گردانید

در تعریف علم لغت و ذکر بعضی از علمای لغت

هو علم یعرف به موضوعات الالفاظ العربیه اول کسیکه در اسلام
تدوین لغت [illegible] عربیت نمود ابو عبیده معمر بن المثنی البصری بود و این شخص
معلم هارون الرشید بود و از فرقهٔ شعوبیه بود شعوبیه جماعتی بودند که قائل بودند
بودند بین عرب و عجم و عرب را بر عجم تفضیلی نمیدادند میان عرب و این طایفه
شعوبیه که با اهل تسویه بودند فتنه ها و هیجانات زیادی واقع شد است ابن قتیبه

دلیلها بر فضیلت عرب آورده است واین طایفه ردها براو نموده‌اند والله

در موقع ذکر بعضی از آن احتجاجات شرا فرام مشغول نشده اگر در ذکر مطالب راجعه

بلغت باید اهتمام داشته باشیم این ابو عبیده مذکور یکی از مردان فاضل

بود و داناترین مردمان بود بلغت واخبار و انساب عرب و در ضبط

لغات و حل مشکلات مهارتی تمام داشت در لغات مخصوصه یعنی

لغاتیکه معنی مخصوص دارد میگوید لا یقال کأس الا اذا کان

فیها شراب والا فهی زجاجة ولا مائدة الا اذا کان علیها طعام والا

فهی خوان ولا قلم الا اذا کان مبریا والا فهو قصبة ولا فرو الا اذا

کان علیه صوف والا فهو جلد ولا اریکة الا اذا کان علیها حجلة و

الا فهی سریر ولا خدر الا اذا کان فیه امرأة والا فهو ستر ولا رضاب

الا مادام فی الفم والا فهو بصاق ولا رکیة الا اذا کان فیها ماء

والا فهی بئر ولا کمی الا اذا کان تحت السلاح والا فهو بطل

ولا [illegible] الا اذا کان [illegible] والا فهو [illegible] میگویند

جام میگویند درصورتیکه در او شراب باشد اگر نه جامی میخوانند میگویند

درصورتیکه بر او طعام باشد اگر نه سفره است قلم میگویند درصورتیکه تراشیده

شده باشد

شده باشد اگر نه نی است پوستین میگویند درصورتیکه کرک و پشم داشته

باشد اگر نه پوست فقط است اریکه میگویند درصورتیکه پوشش داشته باشد

اگر نه تخت است خدر میگویند درصورتیکه زن نشسته در آن نشسته باشد

اگر نه پرده است رضاب میگویند درصورتیکه در دهان باشد اگر از دهان بیرون شده

خیو است گریه عویل میگویند درصورتیکه فریاد و ناله باشد و اگر نه بکاء است

رکیه میگویند درصورتیکه آب داشته باشد اگر نه [illegible] کمی میگویند در

صورتیکه اسلحه پوشیده باشد اگر نه [illegible] میگویند [illegible] میگویند درصورتیکه [illegible]

و زره نه باشد اگر نه [illegible] است

مقصود از ذکر این لغات در این مقام این است که بدانیم مزایای لغت عرب

چه اندازه است و علمای سلف چه اندازه زحمت در ضبط این لغات کشیده‌اند این

ابو عبیده اول کسی بود که تدوین لغات عرب نمود و در بصره در سنه ۲۰۹

از هجرت وفات کرد و ابو علی ....

معروف به قطرب اول کسی بود که وضع علم متن لغت را نمود و در سنه ۲۰۶ از

هجرت رحلت کرد پس از این علماء اقتداء به او نمودند و کتب در لغت تصنیف

فرمودند و اسلوب علمای سلف در جمع لغات بر دو قسم بود قسمی الفاظ جمع نمودند

وقس بر عکس معایرا اخذ میکردند والفاظ برای المعانی جمع میمودند واکثر این علماء از اعاجم بوده وتنبلکه اسماعیل ابن حماد جوهری کتاب صحاح اللغة را نوشت دفعه الی العرب فقال خذوا لغتکم من رجل اعجمی در مقام مفاخرت بطائفه عرب گفت بگیر به لغت خود تان را از مرد اعجمی جوهری نژاداً صلاً ترک بوده از مدینه فاراب در سنه ۳۹۳ وفات یافته جوهری محمد بن یعقوب فیروزابادی شیرازی در گازرون در سنه ۷۰۹ تولد یافت وپس از نشو وتحصیل علوم کتابی در لغت تالیف نمود شصت مجلد بوده از آن کتاب خلاصه را تلخیص نمود وکتابی تالیف نمود والسم آنرا قاموس گذاشت ودر کتاب قاموس خود را بر صحاح جوهری ترجیح میداد وادعای فضیلت بر جوهری میکرد ومیگفت جوهری بسیار از لغات را مهمل گذاشته یعنی ذکر نکرده است واین ادعای صاحب قاموس را بر جوهری ارباب بصیرت قبول نکرده چرا که اهمال جوهری پاره از لغات را دلالت بر عدم تتبع واطلاع نمیکند مقصود جوهری جمع لغات صحیحه بوده است وبهمین جهت اسم کتاب را صحاح اللغة گذارده وهر لغتی را که ذکر نموده شاهدی از کلمات عرب ارباع برای آن معنی بیان نموده است وصاحب قاموس این ملاحظه ننموده وکلمات بی مانند را هم جزو کلمات عرب جمع نموده وفنون طبیه هم مداخله نموده است وذکر خواص طبایع عقاقیر را هم نموده است

نموده است وانها هم خارج از شان لغوی است شاعر در این مقام خوب گفته است

مَنْ قالَ قَد بَطَلَتْ صِحاحُ الجَوهَری + لَمّا اَتی القاموسُ فَهُوَ المُفتَری ∴

قُلْتُ اسْمُهُ القاموسُ وَهُوَ البَحرُ اِنْ + یُفْخَرْ فَمُعْظَمُ فَخرِهِ هی بالجَوهَرِ ∴

میگوید هر کسی گوید صحاح جوهری بعد از آمدن قاموس باطل شده دروغ گفته چرا که قاموس یعنی دریا است ودریا اگر فخر کند بجوهر دارد که بر خود فخر خواهد کرد

چون معنی لغوی واصطلاحی لغت دانسته شد محض تشریح ذهن بعضی از لغات را که دانستن آن متعلمین ادب را لازم است ذکر مینمایم

۱ وقت — ۲ اوقات — ۳ حین — ۴ احیان — ۵ اجل — ۶ آجال — ۷ اوان — ۸ آونة

۹ ابان (هنگام) — ۱۰ ابابین (ج) — ۱۱ عصر (هنگام) — ۱۲ اعصار وعصور (ج) — ۱۳ حقب (هنگام) — ۱۴ احقاب (ج) — ۱۵ حرف (ج)

۱۶ ازلف (هنگام) صروف — ۱۷ فترة (ج) — ۱۸ سنة (روزگار) — ۱۹ سنون (ج) — ۲۰ قرن (روزگار) — ۲۱ قرون (ج) — ۲۲ حول (گردش روزگار)

۲۳ احوال (ج) — ۲۴ حجة (در میان بعمر) — ۲۵ حجج — عام (سال) — ۲۷ اعوام (ج) — ۲۸ العام (۸۰ سال) — ۲۶ عام اول (ج) — القابل (سال ۳۰)

۳۱ ربیع (ج) بهار — ۳۲ صیف (سال) تابستان — ۳۳ خریف (ج) پاییز — ۳۴ شتاء (سال) زمستان — ۳۵ غرة (ج) اول ماه — ۳۶ سلخ (اسلی) آخر ماه — ۳۷ محاق (پارسال) آخر ماه — ۳۸ سرار (پیش ابند) شب ۲۹

۳۹ ملوان روز وشب — ۴۰ جدیدان روز وشب — ۴۱ اللیلة امشب — ۴۲ البارحة شب گذشته — ۴۳ لیلة السدق جشن سده

منوچهری میفرماید شعر

اینک بیامده است به پنجاه روز پیش جشن سده طلایه نوروز نامدار ∴

۴۴ لیلة القفاء — شب برات ۵۱ | ۴۵ صدر النهار — اول روز ۵۳ | ۴۶ وسط النهار — میان روز ۵۴ | ۴۷ الیوم — امروز ۵۵ | ۴۸ امس — دیروز | ۴۶ غدا — فردا ۵۸ | ۵۰ بعد غد — پس فردا | ۵۱ اصلی صیل — شبانگاه

آصال ج ۵۸ | عشیة عتمه — وقت نماز عشی ۵۶ | ۶۰ یوم الترویه — روز ۸ ذیحجه ۶۱ | یوم عرفه — روز ۹ ذیحجه ۶۲ | یوم النحر — روز ۱۰ ذیحجه ۶۳ | الساعة — اکنون

آنفاً — اکنون ۶۴ | متی — کی ۶۵ | آیان | ذات سنه — درسالی ۶۶ | ذات شهر — درماهی ۶۷ | ذات مرة — درباری ۶۸

ذات یوم — درروزی ۶۹ | ذات عشاء — درشبانگاه ۷۰ | یوم البعث — روز قیامت ۷۱ ۷۲ | اشراط الساعة — نشانهای رستخیز ۷۳ | رقه — درنگ درمیانه دوچیز ۷۴

العاجلة — اینجهان ۷۵ | الآجلة — آنجهان ۷۶ ۷۷ | مشرق — اسمان ۷۸ | شرق — خاور ۷۹ | غرب — باختر ۸۰ | خافقین — کرانه اسمان ۸۱ | قوس و قزح — کمان رستم

مجرة — راه کهکشان ۸۲ | فلک — سپهر ۸۳ | افلاک ج ۸۴ | شارق — افتاب ۸۵ | قمراء — مهتاب ۸۶ | مخت — مهتاب ۸۷ | نیرین — افتاب و ماه ۸۸

قمرین — افتاب و ماه ۸۹ | هلال — ماه نو ۹۰ | آهلة ج ۹۱ | بدر — ماه شب ۱۴ ۹۲ | بدور ج ۹۳ | زحل — کیوان ۹۴ | مشتری — برجیس ۹۵

مریخ — بهرام ۹۶ | عطارد — تیر ۹۷ | زهره — ناهید ۹۸ | شعری — ستاره شباهنگ ۹۹ | سهیل — ستاره یمنی ۱۰۰ | ثریا — پروین ۱ | بنات النعش — هفت اورنگ ۲ | ۳

سهی — ستاره خورد | فرقدان — دو برادران ۴ | سماک — ستاره بلند ۵ | طارق — ستاره روشن ۶ | شهاب — شراره روشن ۷ | شهب ج ۸ | ثاقب — روشن ۹ | سنا ۱۰ | ظلمت — تاریکی ۱۱

ظلمات ج ۱۲ | نور — روشنی ۱۳ | انوار ج ۱۴ | مشرقه — افتاب گاه ۱۵ | مشارق ۱۶ | ظل — سایه ۱۷ | ظلال ج ۱۸ | برق — درخش ۱۹

بروق ج ۲۰ | صاعقه — آتش اسمان ۲۱ | صواعق ج ۲۲ | صاعقه — آتش اسمان ۲۳ | صواقع ج ۲۴ | رعد — تندر ۲۵ | رعود ج | غیم — ابر ۲۶

غیوم ج ۲۷ | غمامه — ابر ۲۸ | غیث — باران ج | غیوث | وسمی — باران نخستین بهار | ولی — باران پس از ۲۹ | طل — باران خورد ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳

طلال ج | وابل — باران بزرگ قطره ۲۸ | ودق — باران ۳۹ | جوده — باران انبوه ۳۰ | دیمه — باران نرم پیوسته ۳۱ | رهم — باران پیاپی ۳۲

شؤبوب — اولین باران | شآبیب ج | غدیر — کودآب | غدران ج | ثلج — برف | ثلوج ج | برد — تگرگ

۱۰۰

۴۱ برود ج | ۴۲ جلید — شبنم | ۴۳ سقیط — بزمه ۵۱ | ۴۴ حر — گرما ۵۲ | ۴۵ برد — سرما ۵۳ | ۴۶ هجیر — گرمگاه ۵۴ | ۴۷ قبول — باد مشرق | ۴۸ صباء — باد مشرق ۵۵ | ۴۹ دبور — باد مغرب

۵۵ نکباء — باد نکرش ۵۶ | نسیم — باد خوش ۵۷ | رخاء — باد نرم ۵۸ | ریح — باد بی سخت ۵۹ | عقیم — باد نازاینده ۶۰ | لاقح — بادی که درخت را بارآور کند ۶۱ ۶۲

لواقح ج ۶۳ | حرور — باد گرم شب ۶۴ | سموم — باد گرم روز ۶۵ | صرصر — باد سخت | صر — سرد باد | اعصار — گردباد | اعاصیر ج

غبار — گرد | اکوب — باد سیاه | قسطل — گرد سیاه | اشواعه

منوچهری فرماید: زجابلقا بجابلسا رسیده | چو آن از بادخز رفتی بخاور

ایضاً در نعوت شب گوید: ز دو چرخ ناهید اندر مشارق | گرفته زحل راه سوی مغارب

چو تنین گون شد ~~چو~~ ز خورشید عالم | سماک سهیل و سماکست غارب

شد مشرق بر کوه کشیده سرادق | دمیده شباهنگ از صبح کاذب

منوچهری فرماید: شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک | چو بیژن در میان چاه او من

ثریا چون منیژه بر سر چاه | دو چشم من بر او چون چشم بیژن

بنات النعش گرد او همی گشت | چو اندر دست مرد چپ فلاخن

همی برزد ز میغ برق | که کردی گیتی تاریک روشن

چنان اهنگری که کوره تنگ | شیب بیرون کند رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر | که موی مردمان کردی چو سوزن

ایضاً در قوس قزح گوید: یامدادان بر هوا قوس قزح | بر مثال دامن شاهنشهی

پیچ دیبای ملون بر تنش　　باز همه دامن هر دی بهی

خواجه فخر الدین اوحدی فرماید هر کوکبی تو نه صنوبر اشتخ امثل　حیران شده محاسب عقل اندران حساب

جوی مجره پیش چو بود گه جوی شیر — طفلان چرخ ازاد وشد فارغ بشیر ناب

کیوان که کوی برد بر جهت زمهران — میل غروب کرده باهنگ اضطراب تیرغتر

طفل سها چنیده بین از بنات نعش — کرده شهاب پهلوی خبر تریان کباب

کشته فلک ز خوشه پروین کهرفشان — بر روضه مقدس سلطان دین ماب

منوچهری در وابل گوید = نگارین منا برگرد و مگری　　که کار عاشقی را هست حاصل

زمانی حاصل هجرت ولاید　　نه هر یک روز بار خویش حامل

نگارین چو حال من چنین دید　　بباریدن از مژه باران وابل

تو گوئی پلپل سوخته بکف داشت　　پراکنده از کف اندر دیده پلپل

قاآنی روشنائی گوید = باز برآمد ز کوه بازدمید از دمن — لاله چو شعر ازش گل چو سهیل از زمین

ناصر خسرو فرماید = پیغمبرست پیش رو خلق یکسره — کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش

ال پیمبراست زایشی روکنون — از ال او متابعت نکهدار حرمتش

امام تو نه او پیمبر کرا سپرد — روز غدیر خم به بشیر دلالتش

از انکه در رکوع فنی همو بی سوال درویش را به پیش پیمبر بنهاد نقش

و نیز فرماید = ندانم چرا این عیب مر خویشتن را　که بر عهد معروف روز همه بر غم برم

عنوان علم نحو

یکی از علوم عربیت علم نحو است و دانستن این علم از لوازم پیدا از خطای
در اعراب و بناء چون بعد از ظهور اسلام عرب با عجم مخالطت تمام پیدا نموده
در لغات شان هم مخالطت پیدا شد محض حفظ لغات عربیت دانشمندان
عرب در صدد جعل قواعد برامدند که به دانستن انقواعد خطائی در کلام
واقع نشود از ان جمله علم نحو بود و این علم اشرف علوم عربیت است
چنانکه گفته اند اَلنَّحْوُ فِی الْکَلَامِ کَالْمِلْحِ فِی الطَّعَامِ نحو در کلام مثل نمک
در طعام یعنی بدان طریق که طعام بی نمک غیر ماکول است و مزه و طعم
درستی ندارد و نمک مزه دار و ماکول میشود کلام بی اعراب هم
غیر مقبول است و اگر اعراب نباشد معنی کلام درک نخواهد شد
و علم اعراب است که خواننده را دلالت میکند بر معنی مراد و بسیار معانی و
اختلاف مبانی باین علم است و یک زیر و زبر معنی زیر و زبر میشود و از
زمین تا اسمان فرق پیدا میکند

در معنی و اصطلاح نحو ——— اَلنَّحْوُ فِی اللُّغَةِ الْقَصْدُ وَالطَّرِیقُ یُقالُ نَحَوْتُ

نَحَوْتُ اِی قَصَدْتُ قَصْدَكَ نحو در لغت معنی قصد است نحوت نحوك
یعنی راه تراقصد نمودم وطریق ترا پیمودم ودر اصطلاح اَلنَّحْوُ عِلْمٌ بِاُصُولٍ
تُعْرَفُ بِهَا اَحْوَالُ اَوَاخِرِ الْكَلِمِ اِعْرَابًا وَبِنَاءً وموضوع این علم کلمه وکلام است
بناءً
اول کسیکه در صدد جعل قواعد نحویه برآمد ابو الاسود دئلی اسم ابو الاسود ظالم بن
عمرو است واز بزرگان واشراف وفصحا وفقها وتابعین شمرده میشود وشیعی
مذهب بوده وجهت اقدام ابو الاسود بر وضع علم نحو این بوده است که یک روزی
وارد خانه میشود یکی از دختران ابو الاسود در مقام تعجب پدر را گفت
یَا اَبَتِ مَا اَحْسَنُ السَّمَاءِ برفع احسن فقال نُجُومُهَا دختر در ردی تعجب میخواست
بگوید آسمان چه قدر خوش منظر است چون علم اعراب را نمیدانست احسن را
برفع گفت وکلام صورت استفهام پیدا نمود ابو الاسود گمان کرد دختر
سؤال میکند که از آسمان چه چیزش نیکوتر است از آن جهت جواب داد
ستاره هایش دختر گفت من سؤال نکردم که جواب دادی نجومها بلکه
مقصودم اظهار تعجب بود ابو الاسود گفت اگر این قصد را داشتی میبایست
بگوئی مَا اَحْسَنَ السَّمَاءَ بنصب احسن چون اینگونه خطاها را در کلام عرب زیاد دید
که پیدا شده است لهذا متفکر شد تا به حضور باهر النور ولایت پناه حضرت
امیر المؤمنین ع

امیر المؤمنین ع عرض نمود که کلام عرب از دست رفته وقرآن را
غلط تلاوت مینمایند خوب است در این باب چاره فرمائید بر وفق
مسئول ومطابق مأمول ابو الاسود حضرت امیر علیه السلام قواعد چندی در علم
نحو به ابو الاسود تعلیم فرمودند که مفتاح تمام علوم عربیت گردیده وفرمودند
اُنْحُ هٰذَا النَّحْوَ ای اقصد هذا القصد یعنی به آن طریق که تو را نمایانیدم ترا برده
ودر این منوال استخراج قواعد کن بهمین جهت که فرمود اُنْحُ هٰذَا النَّحْوَ این
علم معروف به علم نحو گردید

ابو الاسود را عیالی بود جمیله وخوش منظر عمر ابن ابی ربیعه در راه حج به آن
عیال اظهار [illegible] عیال شرح حب ... وحرکت زنی را به ابو الاسود معروض
داشت ابو الاسود این اشعار را در این مقام گفت چون اشعار مذکور
اشعار حکیمانه وادیبانه بود ما هم در این مقام ذکر نمودیم

وَاِنِّي لَيَنْهَانِي عَنِ الْجَهْلِ وَالْخَنَا   وَعَنْ شَتْمِ اَقْوَامٍ خَلَائِقُ اَرْبَعُ
حَيَاءٌ وَاِسْلَامٌ وَتَقْوًى وَاَنَّنِي   كَرِيمٌ وَمِثْلِي مَنْ يَضُرُّ وَيَنْفَعُ
فَشَتَّانَ مَا بَيْنِي وَبَيْنَكَ اِنَّنِي   عَلٰى كُلِّ حَالٍ اَسْتَقِيمُ وَتَظْلَعُ
يَضُرُّ

سؤال ... چهار فضیلت مرا که مانع از جوانی مغرور وترکیب فاحشه شدن

و دشنام دادن دان چهار خصلت پرهیزکاری دکرامت نفس است و مثل
من شخصی قادر است ما هم نفع برسانه و هم ضرر خیلی تفاوت و فرق دارد و اخلاق
من با اخلاق تو من در همه حال راست کردارم و تو کجرو و کج گفتاری محض بهترین
آقایان مضمون این شعر را لفظاً ترجمه مینمایم تا رفته رفته است نظم بیه اینه
چهار خصلت نیکو مرا نماید نهی + ز کار زشت و ز گفتار زشت و نادانی
جهای مانع و پرهیزکاری را دع + دگر کرامت نفس است با سلامتی
تفاوت من و تو به گذشت را این بس + چون چه تیر خدنگم تو پیچ چو کمانی
ذکر این اشعار در این مقام برای این بود که جلالت قدر و رفعت شأن
ابوالاسود را در عالم انسانیت معلوم نمائیم تا سرمشق شادیمن بعضه که در
ابتلای بار اذل به اقتضای فطرت انسانیت خودشان رفتار نمایند
نه آنکه معارضه بمثل کنند

چون ذکر تشیع ابوالاسود را نمودیم مناسب است دو چند شعر هم در
اینجا به شاهد مقال بیاوریم طایفه بنی قشیر در بصره ابوالاسود را
بواسطه مذهب تشیع اذیت مینمودند و شبها سنگ بخانه اوی میشستند و
سنگ سارش میکردند و در دوستی علی و خانه ان رسالت ملامتش
مینمودند

مینمودند در این باب میگوید

يَقُولُ الأَرْذَلُونَ بَنُو قُشَيْرٍ   طَوَالَ الدَّهْرِ لَا تَنْسَى عَلِيَّا
بَنُو عَمِّ النَّبِيِّ وَأَقْرَبُوهُ   أَحَبُّ النَّاسِ كُلِّهِمْ إِلَيَّا
أُحِبُّ مُحَمَّداً حُبّاً شَدِيداً   وَعَبَّاساً وَحَمْزَةَ وَالْوَصِيَّا

میفرماید اراذل بنی قشیر میگفتند مرا همیشه روزگار بیاد علی هستی
و علی را فراموش نمیکنی بنی اعمام پیغمبر و خویشان ... محبوب ترین مردمان
هستند نزد من دوست میدارم محمد را دوستی شدیدی و دوست میدارم
عباس و حمزه و وصی پیغمبر علی ع را آزا ابوالاسود پرسیدند که این علم را
از که آموختی فرمود لُقِّنْتُ حُدُودَهُ مِنْ علی ابن ابیطالب علیه السلام
تا چندی این قواعد در نزد ابوالاسود بی اثر مانده بود یعنی کسی در طلب
اخذ آن بر نمیامد و اگر هم میخواست که اشاعه نماید ممانعتش میکردند چنانچه
در زمانیکه زیاد ابن ابیه بحکومت عراقین قیام داشت و ابوالاسود معلمی
اطفال او اقدام کرد از زیاد دعوت اشاعه این علم را درخواست نمود
و زیاد دفعه کور ممانعت کرد تا آنکه کار خطاء در کلام زیاد بالا گرفت و جمل
شیوع پیدا نمود زیاد در معلوم شد ممانعت از معارف اسلامیه نتایج

به دار در افتاد ابوالاسود در اخواست و گفت ضَع للناسِ الّذی
نهیتُکَ اَن تَضَعَ لَهُم یعنی وضع کن از برای مردم آنچیز را که نهی نمودم ترا
از وضع نمودن آنچیز پس از حصول اجازه ابوالاسود قیام به انشاءت
و اقدام به اطاعت نمود و نویسنده با هوش و ادراک برای معاونت
در تحریر قواعد نحویه از زیاد بخواست زیاد هم کاتبی از قبیله عبد القیس
معین نموده نزد ابوالاسود فرستاد آن کاتب مقبول نشد کاتب دیگر فرستاد
مقبول افتاد ابوالاسود کاتب را گفت اِن رَأیتَنی قد فتحتُ
فَمی بالحرفِ فانقط نقطةً فوقه و اِن ضممتُ فمی فانقط بین یدی الحرفِ
نقطةً و اِن کسرتُ فمی فاجعل النقطة من تحتِ فرمود در هر حرف
که دهان خود را باز کردم بالای الحرف زبر بگذار و در هر حرف که دهان
خود را جمع نمودم در جلوی الحرف پیش بگذار و در هر حرف که دهان خود را
کسر دادم در زیر الحرف زیر بگذار کاتب حسب الامر رفتار نموده وضع
اعراب نمود.

عنوان

ضبط. — دُئل بروزن فُعِل دوبیّة شبیهة بابن آوی قال احمد بن
یحیی

یحیی لا نعلم اسماً جاءَ علی فُعِل غیرَ هذه الاسم قال الاخفش و الی المسمّی
بهذه الاسم نُسب ابوالاسود دئلی چون دُئل اسم یکی از اجداد ابوالاسود بود
بدین جهت او را ابوالاسود دئلی میگفتند یعنی منسوب به دُئل بن بکر بن کنانه
دئل بضم دال و کسر همزه است ولی در نسبت همزه را مفتوح کنند و دئلی
گویند برای آنکه توالی کسرات موجب ثقالت میشود توفی رحمه الله
بالبصرة ۶۹ سنة تسع و ستین فی طاعون الجارف و عمره خمس و ثمانون
سنة و قیل انّه مات قبل الطاعون بعلة الفالج نقلاً من این

(علم المحاورات والمحاضرات)

علم المحاوره — و هو ان تحاورَ به صاحبک من نظمٍ او نثرٍ او نادرةٍ
او مثلٍ سائرٍ و معرفة ایّام العرب و انسابها و یشمل ذلک کله علم [illegible]
محاورات جمع محاوره [illegible] و در اسم محاوره در لغت بمعنی جواب
گفتن است در اصطلاح نظمی و نثری است یعنی بمناسبت انسان با رفیق شعر [illegible]
نماید با عبارات نیکو از دانشمندان نقل نماید یا حکایات خوبی بمناسبت ذکر کند

الشعر

شعر کلامی را گویند که از روی قصد آن کلام را موزون و مقفی نموده باشند چنین

کلامی که با وزن و قافیه باشد نامش شعر و نظم و بیت میباشد اینکه گفتیم از روی قصد موزون
شده باشد برای این است که کلامهائی را که اتفاقاً موزون گفته میشود از تعریف شعر
بیرون نمائیم و آنها را شعر نگوئیم و بهمین ملاحظه است که بعض از آیات قرآنیه که با وزن
میباشد اطلاق شعر بر آنها نکرده چراکه این وزن از روی قصد در آن آیات پیدا
نشده بلکه از روی اتفاق موزون شده است چنانکه اغلب کلمات عامه مردم را اگر
کسی تأمل نماید موزون خواهد یافت حتی همین مردم سوقی دوره گرد که هم بالطبع
کلماتشان را موزون میگویند ولی نه از روی قصد که واقعاً بخواهند شعر بگویند مثل
اینکه مردی را دیدم که دوره میگشت و ازگیل میفروخت بعادت دوره گردها فریاد
میزد آهای ازگیل پیوندی . . . . چون نگریستیم دیدیم کلامی موزون است چنانچه کلمه
برادر افزودم بازاری شعرش خواندم   در کوچه و در بازار دی مرد خرده فروشی
میگفت با آهنگ ای ازگیل پیوندی . . . کلام موزون گفتن از این است که هر کس
طبع وقادی باشد میتواند کلام موزون بگوید و بخصوص علت مخصوص ندارد و ما نگوئیم شعر مخصوص
بهر آن لغت است در تمام السنه نوعی کلام موزون جاری شده است و در هر زبانی این نوع
کلام در گردش داشته و سید ارد تا وقتی که بطبعشان میکشد بهمین طریق هم قطعه بندی
مناسب و [illegible] بجز حقیقت است و بکلی منحصر [illegible] بجز با حرکت اصوات متناسبه هم عدل

بجز سلسله میشود و تناسب اصوات هم نیست که ترتیب کلام که موزون باشد شنیدن تغیراتیکه در طرب میرسند
موسیقیه کلام موزون تألیف نموده اند و هنگام طرب میخوانند بواسطه همین مدیت طبیعیست که دهقانی تر موزون دارند
کلام موزون سماعی میسازند و لالا لالا کلی بسته میخوانند تا میخوابد و میدانیم اینها موسیقی و تقطیع شعریه از انبساط تامه است
جنبه و هر قسمت تاریخی که موسیقی دارد شعر هم همان قسمت را دارا است و از روی
تحقیق زمان ظهور شعر را نمیتوان معین نمود شاعر اول را هم نمیشود مشخص
کرد که بگوئیم اول کسیکه شعر گفته فلان بوده است و اگر در کتابی دیده بشود
که فلان بوده است بر فرض که تمکین بآن تصریح نمائیم خواهیم گفت آن شخص
معین در طایفه خود اول شاعر بوده نه اینکه اول شاعر حقیقی بشر باشد برای
اینکه قبل از یافت شدن صنعت کتابت صنعت شعر مقدم اول بوده است
که تواریخ و وقایع را بنظم اشعار قید مینمودند و حفظ میکردند در اینصورت
قدمت عهد معلوم نمیشود که از روی تحقیق معین نمود که اول شاعر چه شخص
بوده و ما نفهمیدیم درصدد تحقیق این مقال میرفتیم که دلائل بیاوریم
باید از مطالب راجعه بمادر سخن گوئیم تعریف شعر را نمودیم که کلام
موزون با قافیه است و هر علم که برای اجتناب از خطای در کلام گفتیم
ز آیات آن علوم لازم چراکه شعر هم نوعی از کلام است و به اضافه العلوم

شده علم دیگر برای شعر وضع نمودند که خطا در شعر واقع نشود یکی علم عروض است
که بان علم صحت وسقم (وزن) اشعار معلوم میگردد و واضع این علم خلیل ابن
احمد بوده است و دیگر علم قافیه است که صحت وسقم قوافی بدان
علم شناخته میشود و سه دیگر قریض است که حسن وقبح شعر بان علم شناخته
میشود که کدام شعر خوب است وکدام شعر بد است در واقع باین علم صرافی
سخن میشود و نقادی کلام بعمل میاید واگر بحرف وزن و قافیه
باشد شعر است و غیر استاد فرقی بینه انمیکند چرا که هر دو کلام را موزون و مقفی میگویند
مثلاً این شعر عاشقانه عامیانه   شب شنبه ذکرمان بار کردم + غلط کردم
ره پشت از یار کردم   با شعر حکیمانه عارفانه بابا طاهر علیه الرحمه که میفرماید
فلک در قصد آزارم چرائی + گلم گر نیستی خارم چرائی - تو که باری
زدوشم برنداری + میان بار سربارم چرائی   از حیثیت وزن و قافیه با هم هیچ
فرقی ندارند و هر دو موزون و مقفی ولی میان ماه من تا ماه گردون +
تفاوت از زمین تا آسمانست در این شعر مهملانه نه انکه دارد قیام نکات
نه انکه دارد عیاهم سجاف (جناس لاحق و ترصیع) با شعر حکیمانه ادیبانه
استاد سخن زنده کننده کلام کهن فردوسی طوسی علیه الرحمه که میفرماید

چو رستم سلیح بزدی ببر + برافشانده باد از جگر برکشید ...
چنین گفت کای جوشن کارزار   برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش   بهر کار پیرامن بخت باش
(جناس لاحق) از حیثیت نظم و وزن در یک عرض هستند بلکه آن
شعر مهمل از صنعت بدیع جناس و ترصیع هم دارد ولی چه نسبت
خاک را با عالم پاک هر کرا اندک حسی از دانش و کمال باشد
میان این دو طبقه و دو نمره شعرا بخوبی فرق میگذارد چه جای آنکه از
ادب بهره وافی و از فضل سهم معلی داشته باشد

این قوه نقادی و قرائی کسی را حاصل نمیشود مگر بتتبع کلمات بلغای عرب و عجم و در آن کلمات تدبیر
و تفکر نماید و ملاحظه کند و آنچه که در ترکیب کلام موزون یا منثور بمعنی آنها در آن منوال
تتبع اقوال نماید چنانکه علمای ادب و ادبای عرب این رعایت را نمودند و شرف نوبت خود
شان را بحفظ زبان شان نگاه داشتند چون حس و شعور داشتند و دانستند این راه
رشد و براه اسلام برای ملل مختلفه نمایانده در این باب ارتباط را برای آنکه بوده است در آنه
زمانی زبان عرب را از میان خواهد برداشت و نعمت بیان را که برازنده ترین نعمای الهیه است
از آن سلب خواهد نمود و استغنا و بی نیازی فطری آنها را مبدل بفقر و فاقه خواهد کرد

نهاد در اول ارتباط وعقد برادری بجمع اوری فوائد علمیه کوشیده تا تخوم کلمات شان
ازهجوم اجانب محفوظ مانده وحدود قومیت شان از مداخله بیگانگان مصون سالم
وازهر راه احتمال خبط خطا میداده جلوگیری نموده وبه پرداختن بجلوه دادن
محسنات کلام چنانکه علم بدیع را ایجاد کرده (ابه یکصد) وچهل وهفت صنعت رسانیده اند ان شاء الله در
بدیعیه تقریر خواهیم نمود این زحمات کشیده شده تا دامنه فصاحت العجم وداراحت باشند
از انست که با طول زمان ومعاشرت با اهل هر زبان بهمان حالت اولیه وفصاحت شان
شان باقی مانده اند وهنوز صحیح کم الله با الخیر از میان شان برداشته نشده . ولعرف تعفن
وهوای نفس عوض این کلام تحیت ودرودی دیگر نمیگویند مگر انکه مقام اقتضای ان
داشته باشد واز لغات اجانب در ضمن محاوره بیاورند نه انکه بی ملاحظه باشند ودر
هر موردی استعمال کنند ان شاء الله در علم معانی خواهیم گفت ومن الغرابة استعمال
الکلمة الاجنبیة استعمال کلمه اجنبیه را در محاورات ومراسلات ومکاتبات مخل فصاحت
دانسته اند ودانسته اند از اینگونه استعمالات اجتناب مینمایند

عنوان

در فنون شعر وطبقات شعرای عرب. — ابو تمام طائی فنون شعر را در کتاب
حماسه به ده فن تقسیم نموده است وهر فنی را بابی قرار داده است وان ابوابات
اولاً باب الحماسة

اولاً باب الحماسة (شجاعت) ثانیاً باب المراثی (شیون) ثالثاً باب الادب (فرهنگ) رابعاً باب النسیب (تغزل)
خامساً باب الهجاء (کوهش) سادساً باب الاضیاف (مهمانی) سابعاً باب الصفات ثامناً باب السیر والنعاس (حیرت)
تاسعاً باب الملح عاشراً باب مذمة النساء (عیب زنها)

ابی الاصبع بسیزده فن قرار داده غزل وصف فخر مدح هجا عتاب (گله) اعتذار (عذرخواهی)
ادب زهد (ترک دنیا) خمریات مراثی بشارت تهانی (تهنیت) وعید (ترسانیدن) تحذیر (بیم دادن) تحریض (وادار نمودن)

تمرین — جواب سؤال

ان شاء الله تعالی با عدت توفیق یافته ازنده وقت مدرسه از این فنون ذکری خواهیم نمود شعر
اگر مفرد باشد انرا بیت میگویند واگر بر چهار وزن وقافیه دو شعر باشند انرا دو بیتی
میگویند ودوبیتی را عربها از فرس اخذ نموده اند وهمین اسم دلالت دارد بر انکه ماخوذ
از فرس بوده است واگر شعر کمتر از ده بیت باشد انرا قطعه میگویند واگر زیاد تر شد انرا
قصیده مینامند واگر یک فرد را شاعری گوید وفرد دیگر را شاعر دیگر گوید انرا اجازه میگویند
غزل انست که طرف عشق بازی پسر باشد تشبیب انست که طرف عشق بازی
زن بوده باشد ویکی از فنون ادبیات که مخالف با ذوق ادبای فرنگ ومبانی با اخلاق
انها هست همین فن غزل است که انرا بسیار قبیح ومذموم میدانند ومردی اخلاق را عشق بازی بمرد
نماید وانرا حمل بر فساد اخلاق مینمایند در واقع هم چنین است وانها دانسته اند علاوه بر در

شریعت اسلامیه حقیقت این امر حرام است در طریقت مردمیت هم مردود است و
انسان با حیثیت هم مستغنیاً از باده و از اطوارات کهنه و تصورات فاسده بیگانه باید در عرب هم
این رسم نبوده هرچه از اشعار عرب جاهلیت دیده شده تمام اظهار تعشق بزن بعضه است نزد
سعدا و سعاد و اُمیمه و لیلی و عفراء و بثینه و رباب و دعد و هند و ام معبد
و سلمی داشته اند و تغزل در میان انها معمول نبوده در مدح ایرانیان مأخوذ
از فرس بوده است و کلمات قصی شعرای متصوفه را نمیتوانیم در این مقوله داخل نمائیم
و جام و باده و مهوش و ساده انها هر یک رمزی از رموز معارف است در اول
کسیکه شعر عربی گفته است اختلاف شده است بعضی بر آنند که عاد بعضی ثمود
را میدانستند و بعضی حمیر و بعضی مضر را میگویند از قراریکه بعضی از اشعار [illegible] است آدم شعر
گفته و دختر عبد البر [illegible] شعر هذیله حال عبد البر [illegible] [illegible] شعر [illegible] قدرت
داشته باشد و قول انکه حمیر را اول شاعر دانسته است باید اقوی باشد
شعرای عرب را بر حسب زمان به چهار طبقه قسمت نموده اند طبقه اول الجاهلیون
جاهلیون شعرائی بوده اند در زمان جاهلیت پیش از اسلام شعر میگفتند و اسلام را درک ننموده اند
مثل امرؤ القیس و اصحاب معلقات و غیرهم طبقه دوم مخضرمون مخضرمون شعرائی
بوده اند در جاهلیت شعر میگفتند ولی درک اسلام را هم نموده و اسلام را هم قبول کرده مثل

حسان

حسان ابن ثابت و کعب ابن زهیر و غیرهم معنی لغوی اسم خود از مخضرمه است ناقه مخضرمه
میگویند در وقتیکه نصف گوش آن ناقه بریده شده باشد معنی لغوی شعرا هم نصف عمرشان را
در جاهلیت بجهالت گذرانیده بودند بدین جهت انها را مخضرمون میگفتند شعرای [illegible] را
در دولت امویه و دولت عباسیه [illegible] نصف عمرشان را [illegible] نصف عمرشان را
در دولت گذرانیده اند انها را هم مجازاً مخضرمون میگفتند طبقه سوم المولدون مولدون
شعرائی بوده اند که تولید در اسلام یافتند و درک جاهلیت هیچ ننموده اند مثل فرزدق و جریر
طبقه چهارم المحدثون محدثون شعرائی بوده اند که بعد از مولدون بوده اند که طبقه اولیه
اشعار را ایشان میسرودند از روی طبیعت میگفتند یعنی تصنع و تکلف نداشتند و هرچه
میگفتند شعر طبیعی بود [illegible] طبقه چهارم شعرا از حالت طبیعی انحراف جستند
و از روی تصنع و زحمت قواعد علمیه شعر میگفتند و تا کنون هم مشغول بوده اند برای اینکه
در قرآن طبیعیه عربیت با [illegible] [illegible] علوم عربیت را ادبا تکمیل
قرار داده اند و بقواعد علمیه شعر میگفتند [illegible] قصیده از شعرای جاهلیت که حسن فصاحت
ممتاز و به کمال بلاغت [illegible] زنده [illegible] خوبی و فرط [illegible] آن قصیده
قلائد را [illegible] [illegible] [illegible] آن قصائد معلقات به مسجد الحرام
شده بودند تا بعد ظهور اسلام [illegible] قرآن مجید و فرقان حمید نزول فرمود فصاحت این قصائد در

در حسن فصاحت و بلاغت قرآن شک نکردید و هریک از اصحاب این قصاید معلقه شعر خود را
از خانه خدا پایین آورده [بیرون برده] خود و هم امرؤالقیس هم از قصیده خود را در تظاهر بود اشعار خود که قصیده
امرؤالقیس را پایین نیاورد و هنگامیکه این آیت نازل فرمود وقیل یا ارض ابلعی ماءک
پس از نزول این آیه و حسن فصاحت و بلاغت بلا نهایت قصیده را از بیت خود از خانه خدا پایین آورده
با تکره نبوت

اسامی سبع معلقات (۱) امرؤالقیس ابن حجر الکندی (۲) زهیر ابن ابی سلمی المزنی
(۳) حارث ابن حلزه الیشکری (۴) لبید بن ربیعه العامری (۵) عمرو بن کلثوم التغلبی
(۶) طرفه ابن العبد البکری (۷) عنتره العبسی

اشعار عرب

نظر بمقدمه‌ای که ذکر شد شعراء عرب این عنوان را دارای تاریخ معین قرار داده اول شعری
را که گفته شد اگر نقل قول فصاحت ناشرین را لازم تکرار کرده اسم و اخوای نوشته
شده است مراد اول کسیکه بزبان فارسی شعر گفته بهرام گور بوده که روزی در شکارگاه ...ی
را دو نخچیر گرفت شیر را گرفته برهم گشت دلارام محبوبه بهرام همراه بود ولی دلداری را امیدی
بهرام از روی شوخ این کلام موزون را بزبان فارسی راند (منم آن پیل دمان و منم آن
شیر یله) دلارام این کلام را باز نموده بگفت (نام بهرام ترا و پدرت بوجبله)

این نوع در سخن خوش آمد دانشمندان برای نظم قانون قرار داده‌اند و شعر معمول شد
هم این قول صحت داشته باشد و چه نداشته باشد جز و نفی ادبیات فارسیه ایرانیان ورد
نمایند و اگر نقداً هزار اشعار فارسیه هم باشد طبقه جاهلیین و مخضرمین و مولدین مطابقت
و موافقت جهد داشته باشد درست است اشعاریکه بطبقه محدثین قرب جهد دارد و در
فن شعر هم هستند در نظریه و ترتیب ادبیه ... ایرانیان در ادبیات چه اندازه
بجهه بعد از طلوع خورشید اسلام در ممالک ایران تسلط گرفت و یک نژادان ایرانی
... صحت دین مبین را گرفتن نهادند شرکت اینها هم در اصلاح بلغت عرب داشتند
شرکت مذهبی هم پیدا نمودند برای آنکه شرعاً مکلف شدند هم شبانه روز پنجگاه بلغت عرب پرستش
کنند و ادای فریضه نمایند و اخذ احکام از آیات قرآنیه و احادیث و اخبار نبویه نمایند
و ترتیب تربیت و تهذیب اخلاق را بروفق ترتیب و تهذیب اسلام قرار دادند بدین
ملاحظات به تحصیل علوم عربیت پرداختند کلیه بقسمی نیز آراسته شدند تا هم مستعد انواع
کمالات و فضایل بودند کمالات اسلامیه هم سعادت نمودند ... رتبه عربیت را بعروج
فلک و فوج فلک رسانیده و مقام ادبیت را به اندازه بلند نمودند هم تنزل ... المطالع
کتاب صحاح ... قاطع و مقامات بدیع گواه صادق و یتیمه الدهر و رسائل ابوبکر در نهایه یتیمی
بمکرمت و تفسیر ابوالفتوح رازی در کتاب ... هم هنوز هیچیک از این کتب ایرانیه ...

نظیر نیست و این رجزخوانی نیست که محض حب وطن می نمایم بلکه قولی است که جملگی بر آنند بر یک
لذا این علما و ادبا در عصر خود ثره دهر و غره عصر بوده و علما و نوابغ نژاد ایرانی تمکین داشته اند
چنانکه در باب لغت کفایتی نیست که جوهری کتاب صحاح را نوشت و دفعه الی العرب و قال خذوا
لغتکم من رجل عجمی و تا به امروز آن که علوم عربیت وجهه همت ادبا و ایرانیان بوده نفحات در
هم عنوان صحیفه روزگار و مرقوم دفتر ادب بوده قطار بود از آن زمان که وجهه همت به تحصیل کمالات
دیگر مصروف شد منظوم و منثور در ایران هباء منثورا گشت و بنای ادب چون
جمشید طامسة العلی اعلام ما بلقع گردید که اگر تا کنون آن اقلیم ادب بر پا نبود ادبیات
ماند که در افتد متروک شد این شور انگیز خواز باحراز جیوک تلبیل و محاک یا نیست
شعری مالذی ابلاک و عبرتنا نه این نگردد آن ایوان عبرت بین از در فرکن
ایوان مداین را آئینه عبرت دان و بتحسرانه این نگردد دجله با النزیع الذی خف اهله
لقت اذرکت خیک النوی ما تحاد له البته جای هزار گونه وحشت دارد که
توحش نامید چرا که شاعرستان که از خسروی فردوسی و از فرخی
فرخ و از منوچهر ملیز چهر و از ناصر منصور و از انوری پر نور
و از ظهیر مستظهر و از نظامی منتظم و از سعود سعد مسعود و از
حافظ محفوظ و از سعدی سعادتمند و ~~...~~ محظوظ و از

جلال الدین رومی با جلال و از کمال الدین با کمال بهره مند است
و از غضایری رازی سرافرازی داشته است مگر نتیجه
از این اعیان و ارکان خالی شود ~~...~~ کالتلل البالی
و ویران گشته هر کس این شارستان کهن را بدین گونه بنگرد
وحشت که سهل است سکته خواهد نمود و لو ان رجلا
مات تحت هذا آسفا ما کان ملوما بل کان به جدیرا
جل پی من خود تخت جمشید را در سفر فارس دارم
و خرابه آن بنای شاهد را با قصر شیده ادب سنجیده
دیدم آن بنا با آبادی نزدیک تر است تا بنای ادبیات
چرا که علم بنائی و معماری و نجاری و حجاری اگر در ایران
زیاد دانسته باشد کم نشده است ولی علم ادب به نوعی از میان
برداشته شده است که کان لم یکن بین الحجون الی الصفا
انیس و لم یسمر بمکة سامر گویا این علم هیچ با ایرانیت ما الفتی
نداشته است و گویا یکی ضدیت با آن جبه ما پیدا نموده است که به هیچ
وجه نمی شود اسمی از این علوم برده شود از آن است که قلاید نظم منثور

گفته‌ایم و فراز نثر مهجور و سبک منحط تازی فنون ادبیات اسلاف در فن علم محاوره

بوی [illegible] تقریر مینمائیم شاید گفته شود که [illegible] اشعار گفته‌اند در طلب اخذ میراث

نیاکان نحو برآید منی ان تکن حقا تکن احسن المنی والا فقد عشنا بها زمنا رغدا

هرچند من همیشه‌ام بوی خیر از این اوضاع و طرز تکلیف و تکلف است چون دم و حال

برود که ویران تا کنون معمورتر و [illegible] بهبت بعید نیست مرا که آب

رفته بجوی آید و زبان شکسته [illegible] و [illegible] ادبیت به جمعیت آمیزد و فارسی زبانان

در صدد حفظ قومیت خود برآیند و تا در شاخه و رگ و ریشه [illegible] است [illegible]

نمی‌بینم ما این [illegible] ادبیت به سایه و پرتو و تمدن به تربیت مبدل گشته

[illegible] انشاءالله تمام ابواب کتاب حماسه ابوطیع را از اشعار فارسیه انتخاب نمی‌نمودیم

ولی [illegible] ابوطیع در انتخاب داشته نام نخوانده‌ایم [illegible] در این حالت بزرگ

در طراز ادب و [illegible] بجز [illegible] بی قدر [illegible] ایراد [illegible]

مطالب تقریر نشده است و [illegible] بیشتر و بیشتر

باب الادب

ثعالبی کتابی در ادب تألیف نموده مسمی به برد الاکباد فی الاعداد و در آن کتاب

کلمات جامعه نافعه [illegible] را از روی ترتیب اعداد جمع نموده است از عدد اثنین

[illegible] تا عشر ختم نموده است ما هم از آن ترتیب [illegible] ابیات [illegible]

ایران [illegible] ارمغان [illegible]

(باب اول در ادب اثنین) باب الاول فی عدد الاثنین

قال رسول الله صلی الله علیه وآله (نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس الصحة والفراغ)

دو نعمت است مغبون اند [illegible] که است [illegible] و [illegible] — الشیئان لا یجتمعان

فی بلد الغنی والزنا) [illegible]

زکشتی [illegible] + [illegible] باشد [illegible]
[illegible] + [illegible]

در جواب [illegible] دیوزجهر [illegible]

[illegible] + که [illegible]
[illegible] + [illegible]
[illegible] + [illegible]

[illegible]

[illegible] + [illegible]
[illegible] + [illegible]

(فی عدد الثالث)

قال رسول الله صلی الله علیه و آله [illegible] ثلاثة [illegible] اللهم [illegible]

[illegible]

ز آن پیر جهان گفت با بهمن + که بر جان [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] + [illegible]

یکی آنکه اندیشه از روز بد + [illegible] به پیش بد رسد

دگر آنکه کار [illegible] + که [illegible] جان [illegible] خویش [illegible]

سه دیگر [illegible] شاه + که [illegible] کار [illegible]

رجوع کنیم به عدد [illegible] قطعه [illegible] بیت که از [illegible] غزل [illegible]

در این مقام ذکر نمائیم

نگار [illegible] که [illegible] + [illegible]

یا ز [illegible] + [illegible] روشن [illegible]

[illegible] + [illegible]

و [illegible] در اندرز [illegible]

بر تخت شاهان [illegible] + [illegible]

دگر آنکه بیچاره را بکشد + [illegible] برتر کشد

سه دیگر [illegible] گنج خویش کند + [illegible]

(و از گفته زال [illegible])

به سه چیز هر کار نیکو شود + که زان تخت شاهی به آهو شود

یکی [illegible] + [illegible] آهن [illegible] برد

فی عدد الاربعة

از جمله دعوات پیغمبر صلی الله علیه و آله است اللهم انی اعوذ بک من قلب لا یخشع و عین لا تدمع و علم لا ینفع و دعاء لا یسمع اعوذ بک من شر هذه الاربعة بار خدایا به تو پناه می‌برم از دلی که نرم نشود و از چشمی که نگرید و از دانشی که هیچ بهره و سودی ندارد و از دعایی که هیچ گوش روا [illegible] تو از شر این چهار گریز

(از [illegible])

دگر گفت [illegible] شاه + که [illegible] دل پارسا

[illegible] + [illegible]

یکی آنکه [illegible] + [illegible]

[illegible] دیگر که [illegible] + [illegible] روز [illegible]

چهارم که با لشه سرکش پر شتاب + بخود عار اندر آرام خواب

برادرزاده دبیر را فرماید

دل آرام گردد به چهار چیز + گرد و جوانمردی و دود همدست نیز

که هم و آرزوم و شرم از خدای + که تا باشدت بود و رهنمای + دگر داد و داد و دهن

خویش را + نگهداشتن دامن خویش + سه دگر که پیدا کنی راستی + به دور افکنی

کژی و کاستی + چهارم که از رای شاه جهان + نپیچی دل آشکار و نهان

[illegible]

رودکی فرماید

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد + تن درست و خوی خوب و نام نیک و خرد

هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد + سزد که شاد زید جاودانه غم نخورد

سید عضد الدین عضد بدیهه در مکتب برای امیر محمد مظفر فرمود

چهار چیز است کز جمع شود در دل سنگ + لعل و یاقوت شود سنگ سیاه از آن رنگ

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد + تربیت کرد که مهر فلک بینایی

با من این هر سه صفت هست و همی باید + تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

امیر محمد مظفر ده هزار درم بسید انعام و در کتب در لیب حصاین امثال من

و در کس دانشمند زر شاپور فرماید

سرشت آن از چهار گوهر بود + که با مرد هر چار در خور بود

یکی پرهیز مردم با شرم و داد | دیگر که بود بکمال و نیک نهاد

سوم که مبادا نگرفته زکار | ببند ابدش عقل بروزگار

چهارم نراند سخن از گزاف | ز بیدانشان برند جوید خلاف

اربعة اذا اجتمعن فی رجل اهلكته حب النساء والصيد

والقمار والخمر اربعة تشتهى عشرتهم النديم المعربد والجليس

الاحمق والغني التائه والسائل اذا الح فی اكثر شعر چهار

عمر محنت است هم بزم عربده کننده هم نشین احمق توانگر متکبر لب زاده که

شرق زاده باشد (اربعة لايدوم معها ملك حفظ الدين و

الاستكفاء الامين وتقديم الحزم وامضاء العزم)

اربعة لايثبت معها ملك غش الوزير وسوء التدبير وخبث

النية وظلم الرعية} اربعة من هبة لكل هم وحزن +

حب النبي والوصي والحسن والحسين ص

ترجمه را که برای شعرا والالحد بعدیم داخل این باب است

چهار عصمت نکو مرد را نماید تهی اگر راستی زگفتار است و نه دو دنی

جای مانع و پرهیزکاری را دارد | دگر [illegible] است با [illegible]

استاد رفیعی در قول [illegible]

دقیقی چار خصلت برگزیده است / ز گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ / شراب لعل و دین زردهشتی

فی عدد الخمسه

قال النبی صلی الله علیه و آله اغتنم خمساً قبل خمس) غنیمت
بشمار پنج چیز را پیش از پنج چیز (شبابک قبل هرمک وصحتک
قبل سقمک وفراغک قبل شغلک وغناک قبل فقرک
وحیاتک قبل موتک) جوانیت را پیش از پیریت تندرستیت
را پیش از ناخوشیت آسودگیت را پیش از گرفتاریت توانگریت
را پیش از درویشیت زندگیت را قبل مردنت

و هم در این اندرز گاه شعر فرماید

نگذاری پنج را ز پیش / کجا تازه گردد تو را دین و کیش
تن آسانی و شادی که خواهد ست / که با شهد و زهر نگرا بدست
یکی دانه کز نخستین داد کار / تا تو کوشش به خوبی گذر
وگر کس گردد که آزار را / تو ای به پیش زبان رای را

سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد / که ننگ و نبرد و گرد و بستد رنج
چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده بر نباشی دژم
به پنجم به کاری که کار تو نیست / شتابی بردن که کار تو نیست

و نیز در پندیات بوذرجمهر فرماید

هر آنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
یکی رادی و فرهنگ باید نخست / دوم آنکه کیش بباید درست
سیم یار باید به هنگام کار / ز هر نیک و بد برگزیدن شمار
چهارم خرد باید و راستی / بشستن همی از کژی و کاستی
به پنجم گرت زور و تندی بود / به تن کوشش آرزومندی بود

فی حد الستة

در پندیات بزرجمهر بر نوشیروان فرماید

چنین داد پاسخ که از داد شاه / در افشان شود فره و دیهیم و گاه
چو با داد و بخشش بود از گنج بند / پس از مرگ نامش بماند بلند
دگر کو نبندد زبان از دروغ / نجوید بگفتن ز گیتی فروغ
سه دیگر که با داد و بخشش یکیست / ز تاج و نشانه پر آرایش است

چهارم که از بهتر برکند — بترسند مردم از او پادشاه

پنجم چنان باشد اندر سخن — که دانش به گیتی نگردد کهن

ششم بر پرستنده تخت خویش — چنان مهر دارد که بر بخت خویش

فی عدد السبعه

در اوصاف دهقان نادان از بزرجمهر فرماید

ز نادان که گفتم هفت چیز راه — یکی آنکه خشم آورد بی‌گناه

گشاید در گنج بر ناسزا — نه زو مزد جوید نه هرگز جزا

سه دیگر به یزدان بود ناسپاس — نباشد خود اندر نیکی شناس

چهارم که هر کسی راز خویش — بگوید برافرازد آواز خویش

پنجم به گفتار ناسودمند — تن خویش دارد به درد و گزند

ششم تکیه دارد بنا استوار — به پرنیان خواهد از خاره یار

هفتم که پیوسته اندر دروغ — به بی‌شرمی اندر بجوید فروغ

فی عدد الثمانیه

محمد بن حوس در مدح نصر بن محمود صاحب حلب گوید

ثمانيةٌ لم تفترق مذ جمعتها — فلا افترقت ما ذبّ عن ناظرٍ شفرُ

يقينك والتقوى وجودك والغنى — ولفظك والمعنى وعزمك والنصرُ

فی عدد التسعه

از فردوسی در وصف دست که به سلطان فرماید

کف شاه محمود عالی‌تبار — نه اندر نه آمد سه اندر چهار

و اگر این گفته از فردوسی مسلم باشد ترجمه این شعر خواهد بود

اللهُ صوّر كفّه لما براه وابدعه — من تسعةٍ في تسعةٍ وثلاثةٍ من اربعة

و شمس فخری در این باب میگوید

برهٔ می که ز دست تو چو الف نون — از دست تو دهر به بهدادل بجود داد

دینار و ده ده و ده درهم و ده دیشی و ده دروغ — و مری در دین فرد بیع و ده دستان و ده داد

و اگر هم شعری در این باب از دقیقی حقیقتی فرماید

فی عدد العشره

در صدق رزمیه از بزرجمهر فرماید

ده دهر ممتد دل بر دی سیر — که دارند جان و خرد را بزیر

ز نادان نیابی بجز بدتری — گو بی بهره دانش ای نگری

ز راه خرد هیچگونه متاب — پشیمان آرد دلت را شتاب

اگر دانشی مرد راند سخن — تو بشنو که دانش نگردد کهن

بدانش روان را توانگر کنید — خرد را همان بر سر افسر کنید

مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر دانش افسر بود

سخن را بباید شنیدن نخست — چو دانا شدی پاسخ آری درست

بتن خود برد باری بود — چو تیزی کند تن بخواری بود

هر آنکه بدانش بود توشه بود — بمرد تنش نام هرگز نمرد

هنر جوی با مرد دانا نشین — چو خواهی که یابی ز بخت آفرین

بدانش دو دست ستیزه ببند — چو خواهی که از بد نیابی گزند

چو باید خردمند نیز تو راه — بیاید ترا گنج و تخت و سپاه

ز نیکی سخن هر چه اندر جهان — بر آواز نیز از کهان تا مهان

دبیری بیاموز فرزند را — چو هست بود خویش و پیوند را

چو خواهی که رنج تن آید بسر — از آموزگاران مپرتاب سر

دبیری رساند جوان را بتخت — شود ناسزا زو سزاوار بخت

چو با آلت رای باشد دبیر — نشیند بر پادشاه ناگزیر

خردمند باید که باشد دبیر — همان بردبار و سخن یادگیر

بلاغت چو با خط فراز آیدش — بر اندیشه معنی بیفزایدش

ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر — بخط آن نماید که دلخواه‌تر

گر این پندها را نیوشی بکار بند — همیشه سلامت نیابی گزند

بیادت فراموش نگشت ز من — دگر چیزها ناید از یاد من

اندرز پادشاه ایران و سیف در دست عهد خود و عموم ایرانیان که در حین نظم درجهم

وَهُوَ شاهَنشاهُ الأعظَمُ ومَعناهُ مَلِكُ المُلُوك
وَقامَ خَطِيبًا بَعدَ الظَفَرِ بِالمَلِكِ أردَوان
وَقالَ الحَمدُ لِلّهِ الذي خَصَّنا بِنِعَمِهِ وَخَوَّلَنا
مِن فَضلِهِ وَمَهَّدَ لَنا البِلادَ وَها نَحنُ
شارِعُونَ في إقامَةِ العَدلِ وَإذاعَةِ
الفَضلِ وَالإقبالِ عَلى الرَأفَةِ وَالرَحمَةِ
وَإنصافِ الضَعيفِ مِنَ القَوِيِّ وَسَتَرَونَ
في أيامِنا يُصَدِّقُ مَقالَنا بِفِعالِنا وَمِن كَلامِهِ

أيضاً الدين أساس والملك حارس فما لم يكن له أساس فمهدوم وما لم يكن له حارس فضائع نقلاً من شرح الغرر

چنین گفت کای نامداران شهر ز رنج و خود هرکه دارید بهر
برانید کین تیز گردان سپهر نتازد بداد و نیازد بمهر

اگر داد و دهش میخواهید بگوئید روزگار هر قدر تیز رو باشد بداد نمیتواند تاخت و تاز نماید و دولتی نمیتواند آهنگ نابودی آن با دو داد در میان نباشد از گزند روزگار همیشه آسوده خواهند بود

هر آنکه خواهد بر آرد بلند همان با پر و پاک نژند
نماند جز از نام او در جهان همه رنج باد شود در جهان
بگیتی نماند بجز نام نیک هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
ز هر بد بداد آر کهتان پناه که او راست بر نیک و بد دستگاه
بگفت رایش نامدار اردشیر همه گوش دارید برنا و پیر
همه هرچه آید اندرین بوم و زمن همه گوش دارید اندر زمن

بدان ای پسر کین سرای فریب ندارد بکس شادمان بی نهیب
نگهدار دین باش و آئین و فرد چو خواهی که روزت نه بد بگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین برادر شود پادشاهی و دین
چنان دین و شاهی بیکدیگرند تو گوئی که در زیر یک چادرند
نه بی تخت شاهی بود دین بپای نه بی دین بود شهریاری بجای

آیین سخن را در اسلام کتب الدخائر باین عبارت ترجمه و تضمین
که از کلام اردشیر اخذ کرده باشد

مثل الإسلام والسلطان مثل العمود والفسطاط فالفسطاط الإسلام والعمود السلطان والأوتاد الناس ولا يصلح بعضها إلا ببعض

نبع

والأفوه الأودي که از عرب است به شعر نام گفته

لا يصلح الناس فوضى لا سراة لهم ولا سراة إذا جهالهم سادوا
والبيت لا يبتنى إلا بأعمدة ولا عماد إذا لم ترس أوتاد گوید
وإن تجمع أوتاد وأعمدة يوماً فقد بلغوا الأمر الذي كادوا

تمام این معنی را که اتحاد دین و دولت باشد فردوسی در کتاب شاهنامه در یک شعر گفته است

سزد پادشاهی و دین را در اسلام باین عبارت گفته اند الدین والملک توأمان

نه از پادشاهی بی‌نیاز است دین — نه بی‌دین بود شاه را آفرین

دو گیتی همی مرد دینی برد — چه باشد خرداد و در آن پرورد

هر آنکس که با داد گرسنه یار — گشاید زبان مرد بیهش مدار

چو دیندار کین دارد از پادشاه — مگر کژ نه مرد پارسای

رخ مرد را تیره دارد دروغ — بلندیش هرگز نگیرد فروغ

اگر پادشاه آز گنج آورد — تن زیردستان به رنج آورد

مدارای کوشش نه بخشش ز خشم — به مردی بجوی از کجا خشم

هر آنکه خشم آورد پادشاه — سبک مایه خواند ورا پارسا

به فردا ممان کار امروز را — بر تخت منشان بدآموز را

مجو از هوا جایگاه راستی — ز در جستن آید ترا کاستی

مترس از هر مردم بد نهان — که تیره بد آن تنگ شاه جهان

سخن هیچ بیهوده با زن مدار — که او را بود بسته در ساز و بار

چو رازت به شهر آشکارا شود — همی بخرد بی مدارا شود

تو عیب کسان هیچ گونه مجوی — که عیب آورد بر تو عیب گوی

نباید که باشد خرد دان سخن — بروی کسان پارسایی مکن

مکن خوار خواهنده درویش را — بر تخت منشان بداندیش را

هر آنکس که پوزش کند بر گناه — تو بپذیر و کین گذشته مخواه

همی خواهم از کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان

که باشد ز هر بد نگهدارتان — همی نیک نامی بود یارتان

ز یزدان و از ما بر آنکس درود — که تارش خرد باشد و داد پود

بیارد شکست اندرین عهد من — نکوشد به خیره بود عهد من

(اندرز شاپور اورمزد را)

نگر تا نباشی به آزادی امید — گران روز و شب رفت فر جمشید

بجز داد و خوبی مکن در جهان — پناه کهان باش و فر مهان

مزن بر کم آزار بانگ بلند — چه خواهی که بخت بود یارمند

همه سر بسر پند من یاد گیر — من این هم ازین دارم از اردشیر

(اندرز اورمزد بهرام را)

نگر تا نپیچی سر از دادخواه — نجنبش ستمکارگان را مکن راه

زبان را مگردان بگرد دروغ — چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

به گفته هر آنکس که سرافراز بود — مبادا هوا بر تو فرمان روا

سخن چون به دانش و خرد رهبر — نباید که با مرد بیت گذر

مزن را که جز با خرد همسر بود — ز آزادگی و شاهی و جیشی بگرد

کنون ای که روز کاهش آمد به سر — تو را است شهی و شاهی کمر

ثعالبی الوالی کتاب (غرر الاخبار) را تا باب خامس مرتب و مشروح ساخته ما که از تعقید آن دست داشتم در ابواب آن کتاب را که ذات فارسیه استخراج نمائیم را نائیم و علاوه بر آن کتاب تا عدد عشره که ابواب مفصل و مختصر ذکر نمودیم به یک ترتیب در عدد مبارک چهارده ~~ــــ~~ به این چهارده معصوم پاک من منسوب کرده شرمنده را نظری است و بدان شعر در این مقام ختم کلام نمائیم

ثلاثة تعدها تسع وواحد — لعبد النبي هم الانوار للكل الطاهر

اللهم احشرنا في الدنيا والآخرة . . . . - - - - - - - . .

اندرز بهرام اول سردار از

سراسر به نیکی به دست هوا + مبادا که او بر تو فرمان روا

خنک آنکه در چشم خرد بارتر + جهان بر زمین که باز آرد = که تنگ دستی دلش را دوست دار

جهان ... مردانا مباد = ستیزه نباید از نا بجو + بپرهیز و کرد ستیزه بجوی

بخواب اندر است آنکه بیکار گشت + پشیمان شود چونکه بیدار گشت — همه نام جوئید و نیکی کنید + دل نیک بینی مردمان مشکنید — که برکس نماند جهان جاودان + چه برتاجدار و چه بر موبدان

اندرز بهرام دوم . ——— سه مردی بر دباری بود + چو تیزی کنی تن بخواری بود — ز کار زمانه میانه گزین + چو خواهی که یابی ز خلق آفرین

اندرز بهرام سیم . ——— سرای سپنجی نماند بکس + تو داد نیکوئی باد فریاد رس + که خوبی و نیکی بیادگار + بماند تو جز تخم نیکی مکار

اندرز شاپور ذو الاکتاف برادر خود اردشیر را

بدان ای برادر که بیداد شاه + بی پادشاهی ندارد نگاه — بداد و ببخشش فزونی کنی جهان را بدین ره نمونی کنی — سلیح تن آسایش خویش دار + سر دولت شب تیره اید بکار پس ایمن مشو بر نگهدار خویش + چه ایمن شوی راست کن کار خویش — سرانجام مرگ آید بی گمان + اگر تیره گر چه چراغ زمان .

اندرز اردشیر دوم . ——— جهان گر شود رام با کام من + نه بینی نبینه جز آرام من — ور آید دون که یاما ن ز دجهان + بیازیم با با جهان جهان

تمام شد

اندرز شاپور سیم . ——— بدانید کان کس که گوید دروغ + نگیرد از آن پس بر ما فروغ — دروغ از مائی نباشد زرای + که از رای باشد بزرگی بجای — زبان را نگهدار باید بدن + نشاید زبان را زهر آزردن — که بر انجمن مرد بسیار

گوی + بگاه گفتار خویش ابروی — ستوده کسی کو میانه گزید + تن خویشرا
آفرین گسترید.

اندرز شاپور این شاپور. — کسی کو ببخشش توانا بود + خردمند و بیدار و دانا
بود — نباید که بیند در گنج سخت + بویژه (خصوصی) خداوند دیهیم و تخت — ز نیک و بد ایها بیزدان
گرای + چو خواهی که نیکیت ماند بجای — اگر زو شناسی همه خوب و زشت + بیابی بپاداش
خرم بهشت — و گر بر گزینی ز گیتی هوا + بمانی بچنگ هوا بی نوا — همه یزدان
بدارد ز تو دست باز + همیشه بمانی بگرم و گداز — بد و نیک ماند زما یادگار
تو تخم بدی تا توانی مکار

اندرز بهرام گور. — بکوشید با ما تا نشکنید + بی دریغ پیوند بدبر
کنید (مخصوص) — هر انکس که نا بسو چیز بود ها چیز گشت + و ز اندازه مهتری
برگذشت — بزرگ اش نخوانید کان برتری + سبکبار گردد سوی کهتری — بپالی گرانلند
سبک کنید + دل دشمنان خواهند کان مشکنید — همه رای با مرد دانا زنید
دل کودک (بی پدر) مشکنید — بداد دار یزدان سپاس + که او هست جاوید و نیکی شناس
ز اندیشه دیو باشید دور + که از رزم دشمن مجوئید سور — به پیری [illegible] بیازید دست
نه نیکو بود پیر باده پرست — دل زیردستان ما شاد باش + سر سرکشان از غم آزاد باش

اندرز یزدگرد پسر بهرام. — بجای کسی گر تو نیکی کنی + مزن بر سرش تا دلش نشکنی

اندرز بلاش. — مباشید گستاخ بر پادشاه + بویژه کسی کو بود پارسا — که او
گاه زهرست و گاه پادزهر + تو جوینده از زهر تریاک بر — هر آنگه که گوئیم دانا شدم
+ بهر دانشی بر توانا شدم — چنان دان که نادان ترین از زمان + مشو بر تن خویش
بر بدگمان

اندرز قباد. — بزرگ آنکسی کو بگفتار راست + زبانرا بیاراست کژی نخواست
دلش را بخویش کرد دیهوار زکین + مهان و کهان بر کنند آفرین — چه عیب
تن خویش داند کسی + ز عیب [illegible] کسان برنگوید بسی

اندرز فرمودن انوشیروان سرداران ایرانرا. — هر انکس که اندیشه بد کند
بفرجام بد با تن خود کند — از اندیشه دل کس آگاه نیست + بدین تنگی اندر هراراه نیست
اگر پادشاه را بود پیشه داد + کند بی گمان هر که از داد شاد — از امروز کاری بفردا
نمان + چه دانی که فردا چه گردد زمان — بدانکه دریابی تنت زورمند + ز
بیماری اندیش و درد و گزند — پس زندگی یاد کن روز مرگ + چنانیم با مرگ چون
باد و برگ — چه چیره شود بر دل مرد رشک + یکی دردمندی بود بی پزشک
دگر بر خرد چیره گردد هوا + نخواهد بدیوانگی بر گوا — دگر مرد بیکار بیاد گوی

نمانش نزد کسی ابروی — بکاری که تو پیش دستی کنی + بپاید که کندی و سستی کنی —
اگر جفت گردد زبان با دروغ + نگیرد ز بخت سپهری فروغ — سخن گفتن کژ ز بیچارگیست
(گمان)
به بیچاره بر بباید گریست = شما دل بفرمان یزدان پاک + بدارید و از ما ندارید
باک — که اویست بر پادشا پادشاه + جهاندار و فیروز و فرمانروا —
پند نامهٔ انوشیروان به هرمز پسر خود. —— چنین گفت کاین نامهٔ دلپسند +
چه حکمت داناست و رازمند — سوی هرمزان پاک فرزند ما + پذیرفته از دل
چه پیوند ما — به دانش گرایید و یزدان گرای + که اویست جان ترا رهنمای — مبادا
که باشی تو پیمان شکن + که خاکست پیمان شکن را کفن — به پاداش نیکی نیکان
گرامی بکوش + بگفتار بدگوی منسپار گوش = بهر کار فرمان مده جز بداد + که از داد باشد
روان تو شاد — چه نیکی کند کز تو یاد آیدش کن + و گر بد کند نیز پرخاش کن —
هنر جوی و با مرد دانا نشین + چه خواهی که یابی ز بخت آفرین — گرامی کن آنرا که
در پیش تو + سپر کرده جان بر بهانه پیش تو — مده مرد بی ارج را اسپ و خفتان +
(خوار)
که چون بازجویی نیاید بجنگ — به دشمن مسپار دنور اوست دار + که کار آید
پیش دشوار و خوار — بلیغ تو در کارزار آورد + همان بر تو روزی بکار آورد —
همیشه یکی دانشی پیش دار + خرد را چون روان تن خویش دار — به بخشای بر مردم

باداَفره و باداَفره مجازات و مکافات بد کرداران

مستمند + ز بیدار باش و بترس از گزند — به نیکی گرای و بدین دار چشم + که از دین
بود مرد دارا خنک در خشم — جهاندار بی دین جهان را نه بید + اگر بر کسی دین دیگر گزید
بود دین دشمن پی جوی تن با روان + به دین هر دوان پای دارد جهان — گزافه هوای
خون ریختن + دگر خشم را لشکر آمیختن — چو نیکی نمایند پاداش کن + همان
تا خود دریغ نیکان کهن — هنرمند را شاد و نزدیک دار + جهان بر بد اندیش
تاریک دار — بزرگان و آزادگان شهر + ز نیکیت باید که یابند بهر
همیشه خرد پاسبان تو باد + چه نیکی اندر گمان تو باد

باب الحماسة

حماسه اصلاً بمعنی شدت و سختی است چنانکه شعرای عرب گفته وَفَرَّ ابو سفیان اذ حمسا
(سخت شد کارزار جنگ)
ابو عی نی فرار کرد ابوسفیان زمانیکه به همین ملاحظه هم هست که در شجاعت و کرامت نفس و
و دلاوری استعمال میشود برای آنکه کرامت نفس و دیری دیر دلی هم یکنوع از
شدت و سختی است که از آن سر میزند اشعاری که ابو تمام در باب حماسه
آورده است کلیتاً اشعاری است که دلالت بر پردلی گوینده دارد و در هر مقام که گفته
است از روی پردلی داد گفته است و دلاوری گفته است اگر مقام جنگ بجهة پر دلی را
رسانده و اگر کرامت نفس هم بجهة پر دلی را رسانده باهم در این انتخاب حماسه

رعایت را نموده ایم بعلاوه اینکه تقفیه دیگر هم داریم در خلق اشعار
اذهان را بفنون کلام و اقتضای هر مقام منتقل نمائیم که هم جهات بلاغت و هم
کیفیات مخصوصه را از انظار ملکانیات قرار دادیم که نگارنده کارنامه مقدمه افتد

نامه منوچهر بفریدون — رسیدم بفرخ به توران زمین + سپه برکشیدیم و
جنگی گزین — نه جنگ گران کرد نه در دو روز + چه در شب چه با هور گیتی
فروز — از ایشان نبی خون و از ما کمین + کشتیم و دیدیم هرگونه کین —
به پیروزی نامور شهریار + برادرم از دشمنان خود دمار — در جنگ
مختصر و مخصوص بمقتضیات نقطه جنگ را کیفیت گرفتاری و ساعات جنگ را
باظهار دلاوری و رعایت آرایش کلام و اقتضای مقام

نامه کیکاوس بافراسیاب — فزونی مجوی از ره بی نیاز + که زود آیدت
پیش رنج دراز — تو را کهتری کار بهتر نکوست + نگهدار اندیشه برتن خویش گو
نه آگه که ایران نشستگه من است + جهان سر بسر زیر دست من است —
پلنگ ار چه باشد دلیر + نیارد شدن پیش چنگال خویش — از آن
رزمها دل بپرداختی + چه کار برازو ساختی — که از دو کران لشکر آورده
درفش بزرگ بر آورده

پاسخ نامه — فرستاد پاسخ که این گفتگو + نه زیبد جز از مردم زشت خوی —
تو دانی که من چون کنم ساز جنگ + ز تیغم بسوزد به دریا نهنگ + کنون آمدم جنگ
را ساخته + درفش در افشان برافراخته — بآواز گفت ای دلیران من +
گزیده بزرگان و شیران من — شما را ز بهر چنین روزکار + همی پروراندیم اندر
کنار — که با دشمنم تیغ بازی کنید + بدین گونه در جنگ بازی کنید — بکوشید تن تیت
جنگ آورید + جهان را بکام پلنگ آورید

فرستادن رستم نامه فیروزی با هدیه نزد کیخسرو — رسیدم بفرمان میان
دو کوه + سپاه شه کشور شده هم گروه — ز کشمیر تا دامن کوه شهر + سراپرده و پیل د
یدم و بهر — نترسیدم از دولت شهریار + برآوردم از زندگانشان دمار — چهل
روز پیوسته مان جنگ بود + تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود — چه شهریاران
که دیدم به بند + ز پیلان گرفتم بخم کمند — فرستادم اینک بر شهریار + با هدیه دو
برت هوار — سوی جنگ دارم کنون رای و روی + مگر پیش تیغ من آید کری
دی — سر خسرو افکنم افسر تیره من + نگون سیاوش سر انجمن

پاسخ نامه رستم از کیخسرو — تخت آفرین کرد بر کردگار + که زو دید پیروزی کارزار
از آن پس چنین گفت کای پهلوان + تو با گرز و تیغ باشی و روشن روان + رسید آنچه گفتی

بدین بارگاه + اسیران و پیلان و تخت و کلاه + بود زان رنج بردن بتوران سپاه
شب و روز بودن بآوردگاه — ز گفتار خیره بیازار و فروش + کند و نکردم بجنب
کار لب — که گر ایدکه رستم بود پهلوان + بسر دل همه به مانده جوان + به بیند تو بر پیل
خاقان چین + رسید و زعم ایران بر زچین (خباس نام) بنامه مراکشتن
اتش دلپذیر + چنان بد که در بند ماند اسیر + که وقتی مرا مویه ای دادبند + که چون
دشمن زنده یابی به بند — مکش زود او را ابر خیره خیر + که هر گه که خواهی تن
کشت اسیر — چو کشتنش شد زنده گردنش باز + کسی کی تواند بپیر دراز + و دیگر
اگر کینه در کارزار + کسی نفکند خسروی نامدار + چو شاه مست زود دش نیا
ید کشت + که این مست زاد او چو آورد — بهر کار شتاب ای نیک بخت + بوی تیره
بخون زود که کاریست سخت
نامه از شیروان نفر — وز گرفتیر روم و گر مهتری + مکن هیچ باتازیان
داوری — دگر قیش گیری بچنگال گرگ + تو دانی که زاد و نژاد یابی بزرگ + اگر زیر
دستی تو دیر منش + بشمشیر باید زمانه سرزنش — تو زان مرز یک رش منه
پیش پای + چو خواهی که پیمان بماند بجای — اگر بگذری زین سخن بگذرم + سرد
کاه و زیر پی بسپرم —

پاسخ نامه — اگر خود سپهر روان زیر تست + سر مشتری زیر شمشیر تست
به هیچ روان ننگ من که روی نژاد + بخم کیان باژ هرگز نداد + تو گر شهریاری
نه من کهترم + چنان با سر و افسر و کشورم + شکفته شنیدی با بران چه کرد
زمانه بود آنش آزاد مرد + نهفته شد تیغ اسکندری + چه سازی بیا در چنین
داوری مضمون این شعر به سکندر شنیدی با بران چه کرد پیش از این هوا نه باین
آهنگ و ترانه گفته است أَلَمْ يَبْلُغْكَ مَا فَعَلَتْ ظُبَاتُنَا بِكَاظِمَةٍ غَدَاةَ
قُتَيْبَةَ امرا خطاب به ... میگوید خبر نشده ما بکاظمه زمانیکه امرا زدیم
مگر بتو نرسیده بود که جرات نمودی و بجنگ من آمدی کلیه تمام اشعار
شاهنامه از باب حماسه شمرده میشود دلیل آنست که اختصاص میدهند
فردوسی را برزم میگویند رزمیات فردوسی ولی منحصر نمودن شاهنامه را
بهمین رزم خطا است در فنون کلام این استادیگانه سخن رانده است و هر
فنی که داخل شده است سهم معجبه است که ما فوق آن تصور نشود و عجب
در آنست که کلام را از حالت طبیعی نیانداخته است و از هر طبقه که سخن
رانده است بهمان محاورات طبیعیه اهل آن طبقه در کمال محکمی سخن گفته
با رایت آرایش کلام و نهایت انسجام می بینیم که اهل طالسم و محاورات

و لغات انجا مانوس نیستیم که چه الفاظی بخرج داده و چه هنر نموده است
در حیثیت معنا اف و گوش معنی پاره از کلمات فرع سمع نما یه و شیرین
نیاید ولی این از حیث عدم انس است نه انکه فروگذار فصاحت کلمه
و کلام و متکلم را نه الفه باشد

باب الاضیاف

این باب را ابو تمام در حماسه از اشعاری قرار داده است که عرب ها در باب مهمانداری ان
گفته اند که دلالت بر کرامت نفس انها دارد و محض انکه مضمون ان اشعار بدست
بیاید یکی دو از ان مقطعات را ترجمه مینمایم شاعر میگوید شب سرد تاریکی
بود مستنبحی را شنیدیم فریاد میزند دانستیم که مهمان است اتش بر افروختیم که بروشنائی
اتش راه بیاید و اردشد ترحیب گفتیم زن را امر نمودیم که تدارک پذیرائی نماید و
خودمان مشغول بکشتن شتر شدیم زن ملامت کرد که این شتر را که معاش ما باو بسته است
نحر میکنی زن را ملامت کردم که مهمان است وقته اگه حق به نوع پذیرائی را بر ما دارد
شتر را کشتیم زن مشغول طبخ شد و خودمان با مهمان مشغول صحبت و حکایات شدیم که خاطر
مهمان مشغول شود و دل گیر نگردد و خود حکایت گفتن یک نوع از پذیرائی است
که مهمان دلتنگ نشود و شترهای ما از مهمان خیلی بدشان میاید و مهمان را دشمن

[illegible]

میدارند چراکه ورود مهمان سبب کشتن انها میشود و سگ های ما مهمانرا دوست
میدارند چراکه از قدوم مهمان به نوا میرسند گوشت و استخوان زیاد میخورند سگ های
ما زبون هستند چراکه مهمان زیاد دیده اند و پارس نمیکنند بچه شترهای ما همیشه لاغر
هستند چراکه شیر شتر را از برای مهمان میدهیم و انها شیر سیر نمیشوند مال سواری مهمان
در نزد ما حکم خود مهمان را دارد و همان نوعی راکه مهمان داریم مال سواری
مهمان هم داریم هر وقت غذا میخوریم برای همه به گمان هر حقی از ان غذا قرار میدهیم
چنین خیال میشه و میشنفته باشیم انسان اگر در عالم دست تنگی در چیز هم رفیق
را شریک سازد در توانگری و چیز زیاد رفیق را شریک نخواهد زد نا هر وقت
که مهمان اقامت کند در کمال منت پذیرائی اش مینمائیم و هر وقت که حرکت
کند هر محل که مقصودش باشد در کمال محافظت او را میرسانیم این بعضی از
مضامین اشعار حماسه بود که در باب اضیاف ابو تمام جمع نموده است و اینگونه اخلاق
و اداب و رسومات خاصهٔ اهل بادیه است اشعار فارسیه درین مضامین ندیدم
چرا که رسومات معمول ما غیر از انها است ولی اشعار که مناسبت با رسومات و اداب
ما داشته باشد از دو سه عالیه از جمله در باب اضیاف استخراج نمودیم که ان
اشعار را هر دو شاعر در این باب اعجاز فرموده که از هر طبقه که سخنی را نه

رسومات مهمانداری لطیفه را محسوس و مجسم فرموده است مثلاً در مهمانی دهقین
مناسبات دهقنت و رسومات آنها در مهمانداری بنوعی سخن رانده است که بیان
عاجز از تقریر تجلیه است و معنی بلاغت هم همین است که کلام با مقتضای مقام باشد
در مهمانی دهقان از خانهٔ دهقانی و حصیر و شیر و تخم مرغ و نان و ماست و
بهره برده تره که تمام لوازم زندگانی دهقانی است سخن برانده نه آنکه
از کالار و مبل و قالیچه و خوراک و سوپ و کوتلت کارد و چنگال و میز
سخن شمرده چنانکه از این حکایت عجیب رسوم مهمانداری دهقین را محسوس فرموده است
رفتن بهرام گور از نخچیرگاه بخانهٔ دهقان . — همی راند حیران و پیچان براه
بخواب و بباده آرزومند شاه — [illegible] که در نگارگاه تاخت و ناز [illegible]
وخسته شده از بلند زین رکاب در افتاد . حالت اش غیر از این نیست که حیران و
بیجان تشنه و کسل باشد در این مقام مناسب این حالات طبیعیه سخن گفته و کلامش
بلیغ شده و اگر در این مقام باین بیان متکلف همی راند مانند بیر دمان + خدیو
جهان با دل شادمان از بلاغت خارج میشد باقی حکایت چنین تا یاد جائی
رسید + زبامان سوی در سرائی رسید — زنی دید برکتف او بر سبوی
ز بهرام غمخور و پوشیده روی — بدو گفت بهرام کاید رسپنج + ده مهمان

آنچنین مهمان
ابچی

ار گذشتن بیاید برنج بهرام از زن بطریق استفهام سؤال میفرماید که آیا
اهل این سرا از ره که زر رنج دیده مهمانی مسکینه و پذیرائی مینمایند یعنی اگر
در و ونمائیم سپنج میدهید اکنون هم این کلمهٔ سپنج در میان دهقین
فراسان در مورد پذیرائی مستعمل است که میگویند فلانی سپنجی برای
ارباب برد و فلانی سپنجی نبرد و آن این است که مهمان محترم وارد
مسکینهٔ دهقان شود دو دستمالی با کوفته یا فرنی استقبال مینمایند
این تشریف را سپنجی میگویند الغای داکه میدهند باسم سپنجی میگویند
چنین گفت زن کای بزرگ سوار + تو این خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسب در خانه راند + زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاوار و اسپش ببال + چو وقت جواب یکی در جوال
خود آمد بجائی که بودش نهفت + ز پیش اندران [illegible] خانه براند
حصیری کهتر دو بالش نهاد + به بهرام بر آفرین کرد یاد
یعنی مهمان خوش آمد گفت و عربها اهلاً و سهلاً و مرحباً در این
مقام میگویند

سوی خانه اسب شد اسب پرست چون درون شوی راب برد

که این مرد ایدر بپاید بجای + بدان تا که بیند کسی در سرای

از اخلاق شوهر معلوم میشود که موافق با اخلاق زن نبوده و ظاهراً معلوم میشود که بیچاره ذلیل بوده است

بیاورد خوانی و بنهاد راست + بر او تره و سرکه و نان و ماست

بیندیش بهرام و رنج را نشست + که زان اژدها بود نا تندرست

بخورد اندکی نان و نالان بخفت + بدستار چینی رخ اندر نهفت

چو از خواب بیدار شد زن بشوی + همی گفت کای زشت ناشسته روی

بره کشت باید ترا کاین سوار + بزرگست و از تخمهٔ شهریار

که برز کیان دارد و فر ماه + نماند همی جز به بهرام شاه

چنین گفت با زن فرومایه شوی + که چندین چرا بایدت گفتگوی

نداری نمک سود و هیزم نه نان + نه شیب دوک رسی بی زنان

چربی نمک زده و خشک شده باشد

بره کشتی و خوردی و رفت این سوار + تو شو خورد به نه و هی انور گذار

زمستان و سرما و باد دمان + به پیش آیدت بی گمان بگذران

چو گفت اینها زو نشنید زن + که هم نیک زن بود هم رای زن

بر گشت شوهر هم کار + بگفتار نا زن نه هر سو بیاید

چو شد کشته دیگ هریسه بپخت + بر آن آتش از هیزم نیم سوخت

بیاورد خوانی بر شهریار + بر او خایه و تره جویبار

یکی پای بریان ببرد از بره + چنان پخته چیزی که بود یکسره

نیمرغ

نهاد از برش کاسهٔ شیربا + چه نیکو بدی گر بدی زیربا

آتش زیاد / ... مرغ

از آن شیربا شاه لختی بخورد + چنین گفت با آن زن نیک مرد

که این تازیانه بدرگاه بر + بیاویز جایی که باشد گذر + خداوند

خانه بپوشید سخت + بیاویخت آن شیب را بر درخت   نگر بان

دسته تازیانه

چون تازیانه خسروانه را بر درخت آویخته دید بنظرش آمد که بهرام دران جایگاه است

بیامد همی (پیش) شیب دراز + بر فتنه و پرده مگسر نماز   دهقان چون

نخ نهان ش پیرادیه بزن گفت شوی این جز از زشت نیست

~~چنین جز دو چیز~~ چنین چهر جز در خورگاه نیست + ایراز شرم رفته

هر دو زراه + بیامد دوان تا بنزدیک شاه + که شاها بزرگا

ردا بخردا + جهاندار بر موبدان موبدا + در این خانه درویش بی

هیزمان + زن بینوا شوی با لیژیان + بر این بنده کی نیز کوشش نبود

هم از شاه. ما را پذیرایش نبود + که چون او برای جای مهمان رسید

برای بی‌نوا میهمان شان رسید

حسن بیان عذرخواهی را ملاحظه کنید که چگونه میبالند پیش از آنکه

بهرام را اینان [illegible] خطاب بهره [illegible] بر دسوار [illegible] دقتی که دانشمند که

شاه است نیز بیان دادند که شاه از کار ما بگذرد که پیرزن

اینجا نه پالیزبان درویشی بود و زنی بی‌نوا داشت و هیچ نتوانستیم

منعش شاه. را اینجا آوردیم چرا که هرگز گمان نمیرفت که شاه بدین جا

آید و میهمان شود

(این مرد) بدو گفت بهرام کای روزبه + تو راد آدم این بوم و ده

همیشه جز از میزبانی مکن + از این باش و پالیزبانی مکن

رفتن بهرام بخانهٔ بازارگان یعنی سوداگر در این حکایت اخلاق سوداگران را بیان میفرماید

سوی کاخ بازارگانی رسید + بهر سو نگه کرد کسرا ندید - ببازارگان گفت ما را [illegible]

توانگر دگر، نه بیتی [illegible] بازارگانا از سود ما را میتوانی مهمان کنی بدون آنکه

از ما رنجی ببینی یعنی هرچه بخواهیم [illegible] بازارگان شاه را فرود آورد

دخوابگاهی برای شاه معین ساخت شاه. دری چند به او داد فرمود [illegible]

پنیر کهن و مغز بادام خوردنیان بگیر و بیاور بازارگان درم را گرفت برخلاف معهد

رفتار نمود مرغی بریان برای شاه، آورد شاه فرمود

که از تو پنیر کهن خواستم - زیرا زانچه هستی بیاد داشتم - بیاوردی بهتر داده بودم در

صورتیکه نبودم روز دگر + چنین داد پاسخ ورای بجود

نه اریزد خود روان پرورد + بیاوردی مرغ بریان گرم + فزودن خواستن نیست

[این شرم] [illegible] شاه. چون این جواب شنید از گفته هیچ نگفت و تخت بامداد

بازارگان را شنید که [illegible] کم و خود بر فرش دارد که چرا مرغ را که یک درم

ارزش داشت گران فریب که این سوار بامن سرگران شد و اگر

گران نخرد با من سرگرانی نمیکرد شاه از جواب گفت که این یک تن

مهمان بیش نیست اگر تو غم [illegible] و پرفاش را [illegible]

هرچه در پذیرائی او داده می‌خود می‌پذیرم و چنان انگار که مهمان من است

و با من پرفاش مکن بهرام این پرستش و پاسخ را می‌شنید خواست زین را ب

نهد و برود شاه گردن نزد بهرام آمد در خواست مهمانه داری نمود شاه خواهش او را

پذیرفت شاه گرد ببازار رفت

یکی مغز بادام بریان گرم + پنیر کهن سازبانان نرم + [illegible] بهرام دلگفت

ار سوار - همی مایه کرد و تو دل خواستار + کنون ارزویت بیارم کرم +

دگر تازه چرخ و نوی زمزم - بگفت این سخن هم بیاز ارشه + اب زدگر نون خریدار شد

شد هر حیت و بادام و مرغ بره + که ارایش خوان کند بکسره + ی و زعفران

برد و شکر و گلاب - سوی خانه شه با دل پرشتاب بیاورد خوان با خورشهای

نغز + جوان پرستش بود و پاکیزه مغز - شه خوردنی ها بخورد و اهنگ رفتن

فرمود هنگام سواری بباز ارگان گفت چنین ای (ان) نکو خوش + بازخرد نی امیرد

ارزون فروش + به ابه تکی مراد و شش بفرو ختی + همی چشم شه گرد را دوختی

که مرغی خریدی فزون از بها + نهادی مرا در دم ... اژدها + بگفت این بیاز رگان

برفت + سوی کاه شاهی گرازید تفت + بفرمود خسرو به سالار بار + کل و ریاز

که بازارگان را کنه خاکسار + سالار بار بازرگان رفت و گرد اورا

بیاورد شه مت ... رده اند و اخت و درجا مهتران اورا نشانده دید و

زر باد داد بازارگان را فرمو که بازنه و خود را پیده ها این شاه کرده ارنی

کمیه

دهمی ۱۲۰ درم از سه کیج خود بدهی تا بچری او سه از مهمان کنده -

دل مرد ازار غنه ان کنه + به شو به چنین گفت زان پس که شاه + چو کار

جهانرا بهانه اورنگاه + چه دانه که مردم کجاست مه + چلو نه شناسد

بدان رازیه + کنون ای خردمند دانش پذیر + اگر یابیت یک سخن

یادگیر + بخیلی مکن هیچ اگر مردی + چنانکه باشی کم ازادی

رفتن بهرام بخانه لنبک اب کش . سوی خانه لنبک اید چو باد

بزد حلقه بر چوب و اواز داد + که من سرکشی ام ز ایران سپاه

چو شب تیره شد دور ماندم ز راه + به و گفت زود ای سوار

که خوشنود باد از تو شهریار + اگر با تو ده تن بدی به بودی

چه یک پیک بر سرم مه بدی + چو بنشست بهرام لنبک دو به

یکی دست شطرنج پیش اورید + چو چاره ساخت نا خورده تو +

بیاورد هر گونه خوردنی + خوان اوردی + چنان خورده شد نزبان ددزبان

بیاورد یک جام می شاد مان + بجی ماند شاه از چنین جنی او

وزان خوب گفتار ادان تازه روی - چهار روز شاه و را نیوازش

نام مهمانداری بخوی بروز چهارم چو بفروخت هور - شه از خواب

بیه از بهرام گور + لنبک میزبان گفت ای نامدار + بیبودی در این

خانه تنگ و تار + در این خانه بی تنگ تن اسان نبودی - گر از

شاه ایران هراسان نبودی + بهفته در این خانه بی بها

به پاسخی که اید دلت را بجای + براهام گفت و فرمود که روز

در این خانه شد دان بعدیم داین خوش یار از یاد نخواهم رفت و به ان

که این میزبانی نو را بردم + چو افزودن کنی تخت و افسر دهم

رفتن بهرام بخانه براهام جهود و در این حکایت مجمل و مخصوص مشهور اید

اختلاف جهودی و جهود بازی را — بزد بر در و گفت کاز شهریار

بمانده م چو باز امد او زو شکار + اشب امه ندانم همی راه را + نیایم همی

شکروت و را - گر امشب در این خانه یابم سپنج - نیابد کسی را

ز من هیچ رنج — به پیش براهام شد پیشکار + بگفت انچه بشنید از ان نامدار

براهام گفت هیچ از این در رنج + بگویش که اید ز نیابی تو هیچ

بیامد فرستاده باو بگفت + که اید ترا نیست جای نهفت + بدو گفت

بهرام باو بگوی + گر اید رگه شبی مرا نیست روی + همی خواهم از تو

یک امشب سپنج - نیارم ز چیزت از ان پس برنج + چو بشنید

گوینده ان گفته ان پیشکار + بنزد براهام شد کاین سوار + همی زیدر

امشب نخواهد گذشت (دوان) + سخن گفتن او در این بیش راکنشت + براهام

گفتش که رو پیش در زنگ + بگویش که این جایگاهی است تنگ

جهودیست درویش و شب گرسنه + بخوسید همی بر زمین برهنه

بگفتند و بهرام گفت ار سپنج + نیابم بدین خانه کاید

رنج - بدین در بخسپم نخواهم سرای + ندارم بچیز دگر هیچ رای

براهام گفت ای تیره سوار - همه رنجه داری مرا خوار خوار +

بخوسپی چیزت بدزد کسی + ازاین در مرا رنجه اید بسی +

سلیمن بخانه درای ار جهان تنگ شد + همه کار بی برگ و بی

رنگ شد + بپیمان که چیز نخواهی ز من + ندارم بجز کهنه ات جیبی

کفن + بدو گفت بهرام کی نیک مرد - ندارم ترا هیچگونه بدرد

براهام از ان پس بر اندیشه شد + دو زانه اندیشه جانش یکی بیشه شد

دگر باره گفت ای سرافراز مرد + لیکی گفتی تو سر اخته کرد + اگر این اسب

سرگین و اب افکند + و گر خشت این خانه را بشکند + اینب کرسر

کنیش بیرون بریم + بروبی و خاکش بهامان بری + اجهان خفت

بخته تو تاوان دهی + چو بیدار گردی ز خواب انهی + بدو گفت بهرام

بپیمان کنم بدین رنجها سر گرفتن کان کنم + فرود امد و اسب را با لگام

ببست براو تخت تیغ از نیام + نمد زینش گسترد و بالینش زین

علاف

بخفت و دو پایش کشان بر زمین + براهام را خانه ازین بدبیت

بیاورد خوان و بخورد و نشست + وزان پس به بهرام گفت ای سوار + چو

این داستان نیکوی یاد دار - یکی هر آنکس که دارد و خورد + چو خوردش نماند

همی بنگرد - بدو گفت بهرام کین داستان + شنیدستم از گفتهٔ باستان + شنیده

بدیده اویم کنون + که برخوانی از گفتهٔ رهنمون - بیاورد چون سیر خورد آن جهود

وزان پس بگرداش دمانی فزود + فروشنیه که رنج دیده سوار - بدین داستان

سخن گوش دار + هر آنکس که دارد و خورد گر نهد - سپاس برانه انجمن برنهد

که هر کس که دارد دلش روشن است - درم پیش او چون یکی جوشن است

کسی کو ندارد دو بود خشک لب + چنان چون تو ای گرسنه تیره شب + بدو گفت

بهرام کین بس شگفت - نیایم همی یاد باید گرفت + بهرام بخفت چون

بامداد شد جهود آمد و گفت که پیمان را بجای آور بگفتی که سرگین این بار گی

بجا روب یویم ببیک بارگی + کنون آنچه گفتی بروب و ببر + بر انجم

ز مهمان ببین ادکر - بدو گفت بهرام غوغای کار + بیاور که سرگین کشته بر کنار

و هم زرکه تا خاک بیرون برد + وز این خانه تو بهامون برد + بدو گفت

بدو گفت من کس ندارم خاک + برو بد ببرد ریز زانه رمغاک

خانه ... برداک

تو پیمان که کردی بگردی مگرد - نباید که خواهشت ببینه ادکر + چو بشنید بهرام اندر

از این سخن + یکی تازه اندیشه افگند بن + یکی خوب دستار بودش

حریر + بموزه درون پر ز مشک و عبیر + برون کرد و سرگین بدو کرد

پاک + بینداخت با خاک اندر مغاک + باو افزون این به گنجینی

اندیشه کن . خواسته او اندر گرفت و بابک کشن هم اندر داد و جهود را

فرمود که آن سوار مهمان تو مرا از بینه ار تو آگاه کرد که هر کس

که دارد فزونی خورد + کسی کو ندارد همی پژمرد + ز سرگین و

وشر ز زر نیست وخست + بسی گفت با سفله مرد گنشت + درم

داد تا پاک دل را چهار + بدو گفت کاین را تو سر بیدار

و خرم دکه پیش از این سزاوار هستی که دارا باشی

باب المراثی

مراثی جمع مرثیه است مرثیه بفارسی معنی شیون و زاری است که در

مرگ کسی مرثیه انشاد اکه اجنام در این باب آورده است

اشعار جگر گدازی که از دل سوخته گفته شده است

ناله مرغ گرفتار قفس نی دارد اشعار سیه که اگر در این

باب خواسته باشیم مطابق با اشعار حماسه بپردازیم یا به اشعار مصیبت زده
هائیکه داغ دیده اند مطابقه نمائیم ❁ شما چون اکثر شعرای فارسیه نکات
دقیقه این باب را ملتفت نشده اند کلامشان را از مداحت انداخته اند
که خایل نه اگر دلایل استشهاد شود ذکر نمائیم و عمده دقیقه که در
این باب باید ملاحظه شود آنست که کلام مرثیه گو باید مناسب
با مقام باشد و کلامی باشد که از طبیعت از روی تاثر شده باشد
که در شنونده اثر کند و در دل وقعی پیدا نماید و اگر هم خود طبعاً
از روی تاثر نباشد باید خود را شبیه با زرده نماید و صاحب مصیبت انگارد
و از مناسبات دور دیگر مرثیه میگوید باید سخن برانه ناگزیر دیدن ط
هرچه موزون باشد بگوید مثلاً در مرثیه نی ریا باید از مناسبات نجاری
بگوید نه آنکه از مناسبات ملائی و عطاری و جهان حرارتی تعلیک زن
نجار در شیون ذکر میکند که فرزان تیشه واره و رنده . بی صاحب شنو
و طبیعی شیون مینماید شاهنامه هم باید این ملاحظه را نماید چنانچه استاد
روان شاد فردوسی علیه الرحمه این رعایت را فرموده است باد چون

انکه گفته اند لیست النائحة الثکلی مثل المستاجرة
(زن بچه مرده — اجیر)
این استاد سخن در این باب کلامش را از نائحه ثکلی عجز دار تر
فرموده یا آنکه مستاجر بعجبه داین ازخط اطلاع ان استاد بعجبه است
شیون بلاغت و انبیک اشعار را در این باب از شاهنامه ذکر نمائیم
تا بی ماخذ اظهار نکرده باشیم شیون فریدون برای ایرج

چو آن تخت شاهنشهی بنگریست — سر تخت را بی سرش دید گریست
بر افتاد بر تخت خاک سیاه — بکیوان برآمد فغان سپاه
همی سوخت کاخ و همی سوخت راغ — همی ریخت اشک و همی کند موی
نهاد آن سر ایرج اندر کنار — سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر — بدین بی گنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من — تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ازان سان بسوز — که هرگز نه بینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آزده — که بخشایش آرد بر ایشان دده
در بار بسته گشاده زبان — همی گفت زاری بیزدان جوان
پس از تاج دارا به بن سال بمرد — که تو مردی ای نامور دار گرد
سرت را بریده بر و زاهرمن — تنت را شده کام شیران کفن

شیون فرنگیس دختر افراسیاب بر شوهر خود سیاوش

بگفت این و روی سیاوش بدید دو رخ را بخنده و فغان بر کشید

که شاه دلیر آگوا سرورا سرافراز شیره اکنده اورا

بایران برو بوم چنه الشتی سینه دارد را باب بینه النتی کنون دشت سینه

پیاده گشتن کجا کی افسر و کلاه . گردنکشان جهاندار این بر نواسان کناد

دل دشمنانت جراسان کناد مرا الکا تنگی دیده گشتی تباه ندیدی

بدین سان کشتنت برای

شیون رستم بر سیاوش :— همی گفت رستم ایا نامدار + ندیدست دوران

چو تو شهریار + دریغا تهی از تو ایران زمین + چه زار و بیمار و روانه و غمگین

دریغا که بدخواه دل شاد گشت + دریغا که رنج چه باد گشت + دریغا ان

برو برز و بالای او + دریغا ان رخ مجلس آرای او + دریغا ان جهان

نامور شهریار + که چون او نبیند دگر روز گار + چو ارگاه بودی بهار و بدی

به بزم اندر شهریاران بودی + به رزم اندران شیر و ببر و پلنگ +

ندیدست کس همچو او تیر جنگ + کنون من دل و مغز تا زنده ام +

بکین سیاوش آکنده ام + جه جنگ با چشم گریان کنم +
بر گزده ام

جهان چون دل خویش بریان کنم + بزاری همی گفت پس پیل تن

که شاه دلیرا سر انجمن + کیا کی تر ادا انبها مهترا + جهان شهریارا

تنیق الصفات — و گفته اورا [illegible] ز درد تو خورشید گریان شود + جهان ماه را لیته

بریان شود + کجات ان دلیری و نیروی پیل + که از درد تو حنف

سند رود نیل + خوشی ازروز کا نه رکلستان بودیم + به بزم سر افراز

دلستان بودیم + بیزدان که تا در جهان زنده ام + به رد سیاوش

فصل — دل اکنده ام + منبته چشم مگر گرد رزم + مرا است بر جان

من جام بزم + — رصاد

شیون رستم بر سهراب :— همی گفت ای کشته بر دست من

دلیر و ستوده بهر انجمن + همی ریخت و خون همی کند موی + سرش پر

ز خاک و پر از آب روی + همی گفت زار ای نبرده جوان + سر

افراز و از تخمه پهلوان + نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه + نه جوشن

نه خود و کلاه نه تخت و کلاه + کرا آمدی پیش کامد مرا + که فرزند

کشتم به پیرانه سرا + بریدن دو دستم سزاوار هست + جز از خاک

پتره میادم نگشت + که فرزند سهراب دادم بباد + که چون او

گوی نامدار نژاد + من از هر دو دیدم بر و یال او + چنان برز و بالا و

گو یال او + گفتم به ترکان نماند همی + از تخم بزرگان بماند همی + چو من.

نشیب در گرد گیهان کجی + ابر دوی بیم پیشی او کودکی + چه گویم چو.

الله شود مادرش + چگونه فرستم کسی را برش + چه گویم چرا کشتمش بی گناه

چرا روز کردم برادرش + که امین به رای چنین کار کرد + انژادرم.

اکنون بگفتا رید + یکی که کشته است فرزند را + دلیر و جوان و خرد

منه را + دریغ انهمه مردی و رای تو + دریغ ان رخ و برز و بالای تو.

دریغ این غم و حسرت جان گسل + ز ما در جدا و ز پدر داغ دل.

شیون مادر سهراب. — همی گفت ای جان مادر کنون + کجایی

سرشته بخاک و بخون + فریب داد پدر تیر تو بزاد + بخاک

اندرون ان تن نامدار + دو چشمم به ره بود و گفتم مگر + ز سهراب و

رستم بیابم خبر + چه دانستم ای پور ایدر خبر + که رستم درید

به خنجر جگر + دریغ اشی نیامد ازان روی تو + از این برز و بالای تو

بازدی تو + وزان گردگاهش نیامد دریغ + که پیرید رستم به برنده

تیغ + به پرورده بودم تن اش در کنار + بر تخته روز و شبان

بی شمار + کنون ان بخون اندرون غرقه گشت + کفنی بر تن پاک او

خرقه گشت — دریغ تن و جان و چشم و چراغ + بخاک اندرون

مانده ان کاخ و باغ + به رگشت جستی ای گرد لشکر پناه +

بجای پدر گورات براه + از امید نومید گشتی تو زار + بخاک

اندران خوار و زار — کنون مادرت ماند بی تو اسیر + پر از درد و

تیمار و رنج زحیر + همی گفت مادرت بیچاره گشت + بخنجر جگرگاه تو

پاره گشت.

شیون پشوتن با فرامرز. — همی گفت زار ای یل الفنه با

جدا ماند از تخمه شهریار + که برکند این کوه جنگی ز جای + که

افکند شیر ژیان را از پای + که کند این لینه یه دندان پیل +

که افکند در موج دریای نیل + که خورشید تابنده را تار کرد + که بنش

سرافراز را خوار کرد + که نیست ته این شمع افروخته + که از او شده دودمان

سوخته + کجا دل و هوش و انش تو + نواهای نای دا افرد کین تو +

کی شد برزم ان نکوس از تو + کی شد به بزم ان خوش اواز تو

شیون زال بر رستم - همی گفت زال ای گو (گیو) پیل تن + نخواهم که پوشی

تنم جز کفن - که دارد دیبا داین چنین روزگار + که گر ار دشتنه این زابوزکار

که شیری چو رستم بران تیره خاک + ز گفتار روباه گم و هلاک + چرا

پیش ایشان نمردم بزار + چرا من بماندم اندر جهان یادگار + دریغا

گو اشیر دل رستما - فروزنده تخمه نیرما + چرا ایدم زنده کانی و نام

چه شد لنده این تخم دستان سام + گو اشیر یل ایلا (قبله) مهترا + دلاور جهانگیر

کنداورا + ز جانم براینکنی تیره کر + که یا رب با تو چنین کار کرد + .

~~چنین~~ بر این کینه را از که خواهم کنون + که بینم نیرزد جهان بخون

کنون من اگر کوه هامون کنم + دگر اب جیحون پر از خون کنم + کنون کان

کمرگاه تو (کنت) شد چاک + چه گیتی به چشمم چه یک مشت خاک +

شیون یار به برخسرو پروز... ب زید نوحه باواز رود + به برط

همی موهیه زد با سرود + همی گفت شاها دا اخسروا + بزرگا سترگا

بزرگ

. دلاور کوا + کجات ان بزرگی و ان دستگاه + کجات انهمه تخت و فر و کلاه

. که کجات انهمه برز و بالا و تاج + کجات انهمه یاره (بازوبند) و تخت عاج + کجات

. انهمه فرد و روز و شکوه + چهار ابهی داشتی زیر پر + کجات ان شبستان د

رامش گران + کجات ان درد بارگاه و سران + کجات افرو

(مطرب) کاویانی درفش + کجات انهمه تیغهای بنفش + کجات انهمه فرجان سپاه

که با تخت زرین و بالای گو سوار + کجات اسپ شبدیز زرین رکیب +

(رکاب) که زیر تو اندر بدی ناشکیب + کجات ان سرود زین خود و زره +

زگوهر فکنده گره در گره + کجات ان کواران زرین ستام + که دشمن

بودی تیغ شان را نیام + کجات انهمه راه یاد اشتران + عماری

زرین و فرمان بران + کجات ان سخنگوی شیرین زبان + کجات ان

دل و را ای روشن روان + ز هر چیز تنها چرا ماندی + ز دفتر چنین روز را خوانده

مبادا که گستاخ باشد پسر + که زهرش فزون باشد از پادزهر

پسر خواستی تا بود یار و پشت + کنون از پسر نیست اندر بی پشت + ز فرزانه

شاهان بیزد شوند + ز روح زمانه جی اهو شوند + شهنشاه دافرد بیزد پاکات

(عکس) چو بالای خود فرزند او گشت راست + اگر دست من زین سپس بر زدد

(قاسم) ب زدیمن برنباد ادرو + نبوزم چه آتش خوشتر است + بدان نانه

بیتم بهانه پیش را

بشیون رهبان برزد کرد + خروشی ز رهبان برآمد بدرد

فدای تاجور شاه آزاد مرد + دریغ ان سرو تاج بالا دبرز

دریغ ان بروشن خ دان دست و گرز + دریغ ان سرو دخمه اردشیر

دریغ ان نگوار جوان هژبر + تنو منه بودی خرد باردان +

متود بهتار

به بردی خبر زین به نوشیر دان + که در الیا ما مردی تر اجهاندار د

دلیهم جوی ترا + به دشنه جگرگاه بشکافتند + برهنه باب اندر

افسر

انداختند + جهانا که ان خوار گریان شود + روانش بدین سوگ

بریان شود خروش نغو دخمه اردشیر + که بشنیده کس . در آب پیش

فکنده بدین سان باب انداران + بخون برهنه روی برزخون

باب الملح

یعنی اشعاری که دقیقه و لطیفه داشته باشد چه در مدح و چه در هجو

و چه در سایر فنون شعر به معنی انکه نمونه از اشعار رحمه که در این باب بیت

ایه ام الشعرا از ان کتاب در این کتاب میگوئیم

تقول لی الامیر بغیر جرم + تقدم حین جد بنا المراس

فمالی ان اطعتک من حیات + ومالی غیر هذا الراس راس

مراس یعنی شدت قتال است میگوید امیر مرا در صفحه جنگ بدون

گناه و تقصیر میگوید جلو بیفت و حمله کن پس تثبت برای من اطاعت

کنم از زندگانی و نیست برای من غیر از این سر سری یعنی این چه تکلیف است که میکنی

اطاعت این امر سبب ایست که دست از این زندگانی بردارم

و هنگامی اطاعت کردم و دست برداشتم زندگانی دیگر و سر دیگری

برای من نخواهد بود

ظهیرالدین فاریابی فرماید — بخواب هرشی چنان دیدی که صدر جهان

مرا بخواندی تشریف داد و زر بخشید — شدم ز شرم معجز بگفتم این معنی

جواب داد که این جز بخواب نتوان دید   وله

من از زنجو نو بیتی هر کی خوانم + نهند تحفه و دیبا دراغوشم

بزر سرخ زمین چون بجای تو بخزنه + روا بود که بنه خی تمام بفروشند

وله

حاجبت رگ زد اگر حق خواهی + حاجبت در خور گردن زدن است

وله

زاحمقی بهمن شهر راضی ام از ملک + که در جوار وزیر خیانت سلطانیم

جهانیان چه سرو کار ما چه بنیه + که ظالم بن خونیم لئیم و ننگ بعقرابیم

بحفل دانش و ما سخره مسکینه و روات + که ملاینی ابو سرای

جهز ارجنیه اینم

وله

کشته سنه که خرابازه جهان سیکفت + غم مخور تو تیمار کار تو ببیرم

زخوردنی ها من خود همی غمی دارم + چه زین برآمدم آخر چگونه تا چه خورم

وله

امام عادل و مفتی وقت محیی الدین + تو نی باب و رخ از کل کاینات فره

زریش مبرت امروز بزرگی رخوانت + که تو به مسلمیم از کارها تو کفتی نه

زرد مانش زرد جامه حوالتی همه + بیطی طبع یاد ادند بی لجاج دسته

زبهر شعر چو چیزی نه ادیم یاری + برای تو به از آن وین دادی ده

وله

توان شعر که ز دنیا کشیده ام بردی + بروز عرض مظالم کجایی انه ازم

که از جواب سلامی که خلق را بر گشتی + تو هیچ مظلمه دیگر نتیبر دازی

تو را به تیغ هجا پاره پاره خواهم کرد + که گشتی تو سراسته ذبیقه کلی

خدایگان وزیران تراچه خواهم کرد + زبهر خون یکی زن ببرد معتزی

وله ایضاً

عالمی بر فراز منبر گفت + که چو پیدا شود سرای نهفت + ریش های سفید راز گناه

تخته ایزد برتشهای سیاه + باز ریش سیاه روز امید + باشد اندر تباه ریش سفید

مردکی سرخ ریش حاضر بود + دست در ریش زد چو این بشنود + گفت ما خود در این شمار نه ایم

در دو عالم بهیچ کار نه ایم + بنده آن سرخ ریش مظلوم + که ز انعام شد محروم

انوری فرماید. ـــ هر بلائی کز آسمان آید + گو که بر دیگری روا باشد + بر زمین نارسیده

میگوید + خانه انوری کجا باشد وله تو وزیری و منت مدحت گوی + دست من و عطا دو ابا

تو وزارات بمن سپار و مرا + مدحتی گوی تا عطا بینی

عمعق بخارائی میفرماید. ـــ دوش در خواب دیدم ادمرا + دست هوا گرفته اند و دست

گفتمش سوزنی نبیره توات + گفت هوا له طلاق ار هست

تذکر سلطان محمود و سعود ابن محمد ملکشاه. در مزارع ری دست ترقی تخو دنه و کشت و

زراعت را بیچرانند ابو المفاخر رازی در فنون ادب بهره وافی داشت در

این باب بعرض سلطان میرساند شاه سیاه تو که چو مور ند و چون ملخ + بر گرد دخل

دانه دهقان نشسته اند + باران عدل بار که این خاک سالهاست + تا بر امید

عده باران نشسته اند

ابا خاقان مجد الملک را به بروز خیانتی عقوبت فرمود و اندام او را قطعه قطعه نموده بولایات

فرستاد نامردمان عبرت بی ننه در این باب خواجه شمس الدین محمد جوینی صاحب

دیوان میفرماید . ــــ روزی دارنده سر دفتر تزویر شدی + چو بینده ملک مال و توفیق

شدی + اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی + القصه بیک هفته جهانگیر شدی

طغا تیمور خان رکن الدین صاین را قتیه و حبس نمود این رباعی را در حبس گفت

و خدمت خان فرستاد . ــــ در حضرت شاه چون فرو شده رایم + که گفتم که رکاب

را از زر فرمایم + این چو شنیده این حکایت از من + در تاب شد و حلقه زد در پایم

ابو العلاء گنجه استاد خاقانی فرماید . ــــ خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا +

یک نکته گویمت بشنو رای کانیا + هجو کسی مکن که ز تو به بود بسال + شاید پدر

بود و تو او را ندانیا «وله» عمری بچشم خویشتن از روی سردی + جا دادمش که باشد

از اغیار نا پدید + از آب دیده نخل قد سش بر ورش گرفت + چندانکه سرو همچو گل

از ناز سر کشید + چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم + از چشم من در

آمد و بر روی من دوید

این مضمون را عرب گفته است ۱ علمه الرمایة کل یوم فلما استد ساعده

رمانی ۲ علمه الروایة کل یوم فلما قال قافیة هجانی انتهى الله اعلم

عظام اموز کاران خود را باستشهاد اینگونه اشعار دانخواهند داشت و در هنگ

روز گار رعایت حقوق آموزگار را واجب نخواهند داشت

باب المذمة النساء

فردوسی فرماید . ــــ چو نیکو سخن گفت آن رای زن + ز مردان مکن یاد در

پیش زن + دل زن جهان دیو را هست جای + ز گفتار باشند جوینده رای

کسی کو بود بهتر انجمن + نگر تا نباشد ز فرمان زن + چو فرزند شایسته آمد پدید +

ز مهر زنان دل بباید برید + چه این در نشان سر به بر نشنوی + بباید نز اگر برزن

نگروی + زن و اژدها هر دو در خاک به + جهان پاک از این هر دو ناپاک به

نظامی علیه الرحمه فرماید . ــــ چون شد ها وفا و عهد بستم + بر نام زنان قلم شکستم

زن خوب بود ولی زمانی + تا جز تو نیافت مهربانی + چون در بر دیگری نشیند +

خواهد که ترا دگر نه بیند + بسیار جفای زن کشیده نه + از هیچ زنی وفا ندیده + زن

یک نه اگر هزار باشد + در عهد کم استوار باشد همین چند شعر در این باب کفایت

است اگر بیشتر از این بگوئیم میترسیم که پردگیان بی پرده شوند و چون نامردان

حق گویان را دشمن شوند اگر نه خیلی در این باب زیاد است

باب الاضیاف والتسیب والصیر والنحاس

منوچهری فرماید. —— الا یا خیمگی خیمه فروهل + که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
بتبیره زن بزد طبل نخستین + شتربانان همی بندند محمل + نماز شام نزدیک
است و امشب + مه و خورشید را بینم مقابل + ولیکن ماه دارد قصد بالا
فرو شد آفتاب از کوه بابل + چنان دو کفهٔ سیمین ترازو + که این کفه شود
زان کفه مایل + منو تو غافلیم دیا و خورشید + بر این گردون گردان نیست غافل
نگارین منا برگرد و مگری + که کار عاشقان را نیست حاصل + زمانه حایل بجرات و
دلاه + نه هیچ روز یار خویش حایل + نگارین چو حال من چنین دید + ببارید
از نرگس باران وابل + تو گوئی پلپل سوده بکف داشت + پراگند از کف
اندر دو دیده پلپل + بیامد اوفتان خیزان بر من + چنان مرغی که باشد نیم بسمل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم + بکام حاسدم کردی دعا دل + چه دانم من که باز آئی
تو یا نه + بدان گاهی که باز آید قوافل + دو ساعد را حمایل کرد با من + فرو
آویخت از من چون حمایل + ترا کامل همی دیدم بهر کار + ولیکن نیستی در عشق
کامل + حکیمان زمانه راست گفتند + که جاهل گردد اندر عشق عاقل + نگارا
خویشرا گفتم نگارا + نیم من در فنون عشق جاهل + ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل + که عاشق طمع وصل آنگاه دانید که عاجز گردد

از هجران عاجل + بدین زودی ندانستم شمارا + سفر باشد بجایل یا باجل +
ولیکن اتفاق آسمانی + کند تدبیرهای مرد باطل + غریب از ماه والا تر نباشد
که روز و شب همی برد منازل + چه برگشت از بر معشوق + نهادم
صابری را سنگ بر دل + نگه کردم بگرد کاروانگاه + بجای خیمه جای
رواحل + نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی + نه راکب دیدم آنجا و نه راحل
نجیب خویشرا راندم بیک سو + چه دیوی دست پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بند تش از دست + فرو هشتم هویدش تا بکاهل + نشستم
از برش چون تخت بلقیس + بجست او چون یکی عفریت آئل + همی راندم
نجیب خویش چون باد + همی گفتم که اللهم سهل + چو ساحی که پیماید
زمین را + بپیمودم بیابان و مراحل + همی رفتم شتابان در بیابان +
همی کردم بیک شب ده منزل + بادش خون همی نفیر در تن + که یادش
داشت طبع زهر قاتل + سواد شب بوقت صبح بر من + همی گشت از بیاض
برف مشکل + نه او نه من اینجا آمده ستم + بامید تو و امید مفضل
زنخ گشته شترها هم چو سیمین + طبقها بر سر زرین مراجل + همی بد آخت
برف اندر بیابان + تو گفتی باشد نش بیمار سل + بگرد اسر شمهارهای

همی برخواست از شخار ادکل + چو پا سرازش دیجو ریکه شت
زین باتلاق

براه شربان از کوچ ، موصل + بنات النعش کرد اهنک بالا

یکدار کمر شمشیر هرقل + رسیدم من فراز کاروان تنک + چو

کشتی کو رسد نزدیک ساحل + چو شی من رسیده او از خلخال +

چو او از جلاجل در جلاجل + جرس دستان کوناکون + همی زد +

بان صندیبی با عنادل + ز نوک نیزه ، ای نیزه داران
ج

شده ، دادی چو اطراف سنابل + چو دیدم رفتن ان بی سرائین +

بدان کشتی روان زیر محامل + بخیب خویشرا کفتم سبک تر

الا یا دست گیر مرد کامل + بحرکت عنبرین باد اجرا کاه + بدان

کت اهنین باد اسفاصل + بیابان در نورد و کوه بکذار + منازل

بکو بر او بکسل + فرود ادر بدرکاه وزیرم + فرود اور اعشی بباهل

این قصیده را بر اصلوب قصاید عرب کفته است و صنایع عدیده

در این قصیده بکار برده است که در بدیع ان شاء الله اشاره خواهد شد

داین استاد در شعرای فرس امتیاز عربیت دارد و بدقائق علوم

عربیت اکاه بعضی د اصلوب اشعار شعرا بر اصلوب اشعار عرب

جلاجل
زنک

بی سرائین
نجیب

سبک
قوی

اعشی اسم
شاعر
باهل قبیله

قرار داده است واز اشعار عرب اخذ مضامین مرغوبه با انداز فارسی نظمی

خود نموده مثلا همین مضمون که خطاب بشتر میکند و میکوید بحرکت

عنبرین باد اجرا کاه اینمضمون را ماخوذ از شعر عرب است شتر خود را خطاب

میکند و میکوید یا ناق سیری عنقاً فسیحا الی سلیمان فتستریحا

عنق نوعی از سیر سریع است میکوید ای شتر بروش رفتن سریع

وسیعی بسوی سلیمان پس اگر تند رفتی و بسلیمان رسیدی استراحت

خواهی کرد و از دویدن اسوده خواهی شد

در قصیده دیکر در تشبب کوید مرا کفتا دلارامم بیارام + چه داری سر مرا بیخواب

و بیخور + ز جابلقا بجابلسا رسیدی + جهان از باختر رفتی بخاور + سکندر

نیستی لیکن دو بار + بکشتی در جهان همچون سکندر (رد العجز علی الصدر)

مرا در اتش سوزان چه سوزی + چه داری عیش من بر من مکدر + فغان زین باد

پای کوه دیدار + فغان زین ره نورد دهر گستر + (التفات) همانا از فرا

قست افریده + که دارد دور ما را یک ز دیگر + بدلبر کفتم ای از جان شیرین

مرا بایسته تر بسیار و خوشتر + سفر بسیار کردم راست کفتی + سفرهائی بسی

بی سود و بی خر + بدانم سرزنش کردی روا بود + که شستت از کذشته

یاد ناورد + از این رفتن نگر تا غم نداری + که زی تو زود باز آیم توانگر یعنی این سفر غیر از سفرهای سابق است و ممدوح مرا توانگر میکند و با توانگری نزد تو خواهم آمد این مضمون مأخوذ از ابی نواس است که از قول زنش میگوید عیال من مرا ملامت کرد که چرا همیشه سفر میکنی و مرا بفراغ مبتلای نمائی در جواب گفتم ذَرِينِي أُكَثِّرْ حاسِدِيكِ بِرِحْلَةٍ إلى بَلَدٍ فِيها الخَصِيبُ أَمِيرُ زیرا خطاب میکند میگوید واگذار مرا تا زیاد کنم حسودهای ترا بکوچ کردن بلدی که در آن بلد خصیب امیر است یعنی بگذار تا بروم نزد خصیب و از عطایای او بهره مند شوم تا چه کس بتو حسد ببرند که زن من هستی در همین قصیده میگوید فَتًى يَشْتَرِي حُسْنَ الثَّناءِ بِمالِهِ وَيَعْلَمُ أنَّ الدّائِراتِ تَدُورُ منوچهری این مضمون را بفارسی میگوید دینار ده و نام نکو باز ستان + دانه که علی الحال جهان در گذرانست

در تعریف و وصف قوس و قزح ابی فراس [illegible] که میگوید. كَأَذْيالِ خَوْدٍ أَقْبَلَتْ فِي غَلائِلٍ مُصَبَّغَةٍ وَالبَعْضُ أَقْصَرُ مِنْ بَعْضِ اذیال جمع ذیل یعنی دامن خود بفتح زن نرم بدن جمع خُود

بفتح غلائل جمع غلاله یعنی زیر پیراهن منوچهری این مضمون را بفارسی ترجمه کرده بامدادان بر هوا قوس و قزح + بر مثال دامن شاهنشهی [illegible] دیبای ملون بر تنش + باز جسته دامن هر پنهی اعشی باهلیرا قصیده ایست منوچهری بفارسی احتذا نموده ده شعر از آن قصیده را تضمین فرموده است

چو از زلف شب باز شد تابها + فرو مرد قندیل محرابها + سپیده دم از بیم سرمای سخت + بپوشید بر کوه سنجابها + بمی خوارگان ساقی آواز داد فکنده بزلف اندرون تابها + بر افتاد بر طرف دیوارها + [illegible] نور مهتابها + منجم ببام اندر از نور رسی + گرفت ارتفاع سطرلابها بزیر و بم شعر اعشی قیس + زننده به بیهوده مضرابها + وَكَأْسٍ شَرِبْتُ عَلَى لَذَّةٍ + وَأُخْرَى تَداوَيْتُ مِنْها بِها + لِكَيْ يَعْلَمَ النّاسُ أَنِّي امْرُؤٌ أَخَذْتُ المَعِيشَةَ مِنْ بابِها میگوید یک جام از روی لذت خوردم و یک جام از روی مداوات که خمار را از بر طرف کند تا مردم بدانند که من مردی هستم عیش را از درش داخل میشوم یعنی مثل هیجهای بی شعور نیستم و بی اندازه افراط در داشت [illegible] نمایم

منوچهری در اشعار عرب خیلی تتبع داشته است و مضامین اشعارش دلالت

بر صدق مقال دارد علاوه که خود در خطاب با حاسدش تصریح کرده

گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو هستی با من بکار شعر گفتن هم نشین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نجوم + تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین

من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر + تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین

مقصودش قصیده معلقه عمرو ابن کلثوم است که مطلع آن الا هبی بصحنک

فاصبحینا ولا تبقی خمور الاندرینا

در قصیدهٔ عتابیه بخواجه علی ابن عمران گوید عطا مکلم یا توای خواجه

شنو بحق کریمی بحق جوانی سخن های منظوم شاعر شنیده بود سیرت

شیمت خسروانی من از منزل در قصیده تو کردم چو قصه وافی کنند

شبروانی بر هم شب تیره و روز روشن ایا رنج بسیار و بس ناتوانی

رسیدم به نزدیک تو شعر گویان چو نزدیک هودن جریر الغوانی

بامید آنکه کنم خدمت تو رها کردم از محنت این جهانی شنیده ام که

اعشی شهر میمون سوی سوده ابن علی الیمامی برادر خوانه شعری به الفاظ

تازی بشیرین معانی و شیرین زبانی یکی کاروان اشتر کش داد و شتر

هر اشتر بار کوهی از کلانی شنیده ام که سوی خصیب ملک رسه بهجت

گری بو نواس این هانی ببیک ساعت ده هم دهانش بیاکند بیاقوت

بجاده برهانی علی بن براهیم از شهر موصل بیامد به بغداد در

شعر خوانی بدادش چنانکه رشید خلیفه به واصل دو دسته بدره

از زر کانی سوی تاج عمرانیان هم بدین سان بیامد منوچهر

ری دامغانی تو زان پادشاهان همی نیستی کم از آن پادشاهان

بزرگی نهانی اگر کمتری تو از ایشان بنعمت بهمت از ایشان فزونی

تو دانی نه من نیز کمتر از آن شاعرانم به باب مدیح و به باب معانی

وگر کمترم من یعنی از ایشان از آنان فزونم بشیرین زبانی

بی اندیشه از روزگار مظالم بتوزیع کردی برایز باستانی

کسی گو کنه میهمانی کسی را نباید که بگریزد از میهمانی

بر آن وزن این شعر گفتم که گفته ابو الشیص او ابی بالستانی

یا قبل ولیل ملق الجران غراب ینوح علی غصن بان

جران بالکره مقدم عن من ندبهم الی منجر (البجر بحی)

در این قصیده اشاره منوچهری است به تتبعا قبله در اشعار و اخبار عرب داشته است

و اسم جنیه نواز فحول شعرای عرب را برده است که اعشی و جریر الغوانی

داد ابو نواس و ع ابن ابراهیم موضع داد خصیب اعرابی باشد والم
چند نفر از بزرگان را برده است که بوده ابن ع ایمانی و هارون الرشید
و خصیب با شد واین خصیب همان ممدوح است که ابو نواس درباره
او گفته است الی بلد فیها الخصیب امیر در قصیده شبی
گیسو فرو هشته بدامن بعد از انکه وصف تاریکی شب و تابش
و حرکات ستاره کاملا نموده در باب سپیده میگوید مراد در زیر دامان
اندر گمیتی گشته نی و سرکش نی و توسن عنان در گردن سرخش
فکنده چو دو مار سیه بر شاخ صندل دمش چون نافه بند بر فشم سمش
چون اهن دیده لادو عادن جمی را نام فرس را من بتقریب
چو انگشتان مردار غنو زن سراز ابرز برزد قرص خورشید چو خون
الوده دزدی سر ز مکمن بکردار چراغ نیم مرده که هر ساعت
فزون گردد ش روغن هر چند این مضامین را از عرب اخذ نموده است
در فقرهایی که دران مضامین نموده است و مزایا بیکه بران افزوده است حکم
ازاینه کرده است که خود گفته و اختراع نموده است در توصیف دم اسب که
میگوید دمش چون نافه بند بر فشم این تشبیه را امرو القیس درباره

نمیچی.

شتر میکند میگوید وکشحم کهذا اجب الدمقس المفتل وانجا که میگوید
عنان در گردن سرخش فکنده این تشبیه را در الشعاره خاصه است اله
در علم بیان به بیان دیگر خواهیم دید و خواهیم دانست که چگونه
منصرف در معانی بعمل است اینکه نه اشارات در این موقع برای
انست که فرهنگیان را معلوم گردد که شعرا سلف را چه مایع از علوم
بعمل است که کلمات شان جهانگیر شده و بی اماده و دانش اسباب بزرگی
نکته بر جای بزرگان نمیزدند و بدون شعور شعر نمیگفتند و بی انکه مکتب
رفته باشند و خط نوشته باشند مسئله اموزنده مدرس نمی شدند
حال که سبب عدت توضیح مفتاح عرب را تقدیم داشتیم سعی فرمائید که
بدین مفتاح کار کشائی و خود نمائی نمائید

باب نهم

حکیم الهی ناصر خسرو علیه قدس سره العزیز فرماید به صابون دین شوی
مرجان را بیاموز لیکن پس نکو کار زیست ز دانش یکی جامه کن
جان را که بی دانشی مایه کافری است سر علم ما علم دین است کان
مثل میوه باغ پیغمبری است بدین از خری دور باشو بدان

که بی دینی ای پور رنگ خر است حذر کن ز نام و ز گفتار خام
مگرت میل زی مذهب حیدری است سخنهای حجت به حجت شمر
که قولش نه بیهوده و سرسری است — و نیز فرماید — قول فلان و
فلان تر انگنده سود کرت بلغزد قدم ز پایه ایمان ملت اسلام نه
ضیعتی است مبارک کشت در خشتی ز مومنست و مسلمان
ور متغافل شوی ز کار ببرند بیخ درختان و ساق کشت گران
چشم خرد باز کن ببین به شگفتی خصم خرامان در این ضیاع و فراوان
بزرگران را نگر چگونه ز مستی بخشها دادن همی دهند بجاسون
هوش از امت بدام و زرق ببردند زرق فروشان سخته دامان
دام هم از ما بتافته چه دیدن سوی خوشی ای جهم میل و هوا مان
روی غلامان خوب و شنگی و روشن قبله امت شده است دام امامان
کس نبرد نام وارثان پیمبر خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
تا کی گوئی بمکر و حیلت دیوان ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین در کف دیوان و زان شگفت مرمان
هوش شده است و ز دست سفیهان خیره کمانت چه سست گشت کمان

زرق
تزویر

— و نیز فرماید گوینه که پیغمبر ما امت و دین را چون رفت ز عالم
داد و به جهان پیغمبری ای بیخردان ملک الهی است از ملکت قیصر بود و ز
ملکت خاقان هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است شو نامه شاهان
جهان یکسر برخوان یاد خرد و اما دو نبیره به جهان در میراث به بیگانه دهد
هیچ مسلمان انگاشته گرید آگه از این بیهده گفتار کز حسرت و غم
سنگ بخائید به دندان بر بحر هزج گفتی تقطیعش گردی مفعول و
مفاعیل و مفاعیل و فعولن و نیز فرماید بشتاب سوی طاعت و زی دانش
غره مشو به مهلت دنیائی ایمن ز کارها که چو دیگر کسی از آن که بر انش
تو ایستانی و نیز فرماید مکر و حیله و کید و خرافات جمله را
هیچ پرده بدر به رخویش هوائی خار مکن دیگر مکن بر ره دین رو مؤمن
نه سفر بعوای بود به سخائی برخلق جهان فضل بدین جوی از اشراک
دین است سر سروری اصل معانی (و نیز فرماید) هر که چون خر فتنه خواب و —
خور است گرچه آدم صورت است اما خر است گر تو راه دین بتقلید کار بست
چون همی لعنت کنی بر بت پرست آذری گر تو فی گر خر و دیو تنت چون بار
پر ز نقش آذر است گر درخت از بهر بار است ای عزیز جان بر است و تن درخت

برو است تن بجان زنده است و جان زنده بعلم دانش اندر کان
جانت گوهر است وانکه او را همت خوردن است و خواب ای سخن
زی او محال و منکر است هر که زر خواهد و سیم و زر جوید تو تاب چون نشان
بی هنری و شوم اختر است از نیاز ما است اینجا زر عزیز ورنه زر با
سنگ سیه همسر است روی دینار از نیاز ما است خوب ورنه زشت و
خشک و زرد و لاغر است در بهشت ار خانه زرین بود هم اکنون
خوی هژدوی اندر است گر بخانه در زر است او در شوم نه این مبارک خانه را
در هیمه را است (و نیز فرماید) این روزگار بیچاره کار بی نظام
دام است بر تو گر خبرت هست دام دام شوم است مرغ دام و
مراد را بگیر صید بی شام خفته به چو از دام خورده شام رفتنت
سوی شهر اجل هست روز روز چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست زیرا که کارهای تو ناراست دام دام
بی زارم از تو و چه یارانت مر مرا تا حشر نام شمانه علیک است و نه سلام
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام
لیکن مرا به گرسنگی صبر خوشتر است بر یافتن ز دست فرومایه کان طعام

با ابروی تشنه بمانی از آب جوی + نه چون زهر آب زنی باخران لطام
از جای خفت تا بشام ترا نیست ایمنی + گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام

باب الفخر

ناصر خسرو علوی قدس سره فرماید. —— چون من پادشاه تن خویش
گشتم - اگر چه لشکر نه ارم امیرم بتاج و سریر اندشان مشهر مرا
علم و دین است تاج و سریرم حقیر است اگر او دلیر است زایمن امیری
که من در دل او حقیرم بگاه درشتی درشتم چو سوهان بهنگام نرمی
حریرم بجان خردمند خویش است فخرم نشناسند مردم صغیر و کبیرم
من از پاک فرزند آزاده مانم نه گفتم که شاه پور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست مخزم که جهال است به اندک دشمن قلیل و کثیرم
زمین سیر گشتند و نشگفت از ایرا سگ از شیر سیر است و من نره شیرم
چو تیر سخن را نهم بر حجت نشانه نشود ناصبی پیش تیرم (و نیز فرماید)
— ای بارخدای کردگارم من فضل ترا سپاس دارم توفیق دهم در آنچه
در دل جز تخم رضای تو نکارم تو داد دهی بروز محشر زین بکرهٔ گاو فارم

زین بیهده گرگ خرس و کفره یارب بتو هست زینهارم ای یار بنبیده ورده

ساله من یار تو بود می نیارم رو تو بقطار خویش از ایراک من با تو

شتر نه در قطارم از بهر خوه ای رفیق چون خر من پشت بزیر بار

نارم من بار نخواهم از تو زیرا بار تو گشته بزیر بارم که زهد که در درخت

چون تیغ پیداست نهان و آشکارم با جاهل بیخرد درشتم با عاقل

نرم و بردبارم گر موم شوی تو روغنم من ور سنگ شوی منت

شمارم با کشت زخیش ازبانم (همچون زحرام) آزارم نایه

سر بکر درکنارم نه دوغ دروغ در تغارم مختار امام عصر گشتم

چون طاعت دین شد اختیارم امروز همی کند بمن فخر هم اهل

زمین و هم تبارم (و بر فرازیه) وز مال و شاه و میر چو نومید شد دلم

زی اهل طیلسان و جامه ور دار شدم از شاه زی فقیه چنان بود

رفتنم کز بیم مور در دهن اژدها شدم بر جان من چو نور امام

زمان بتافت لیل السرا (بعد) و شمس الضحی شدم فرعون

روزگار ز من کینه چون گشت چون من بعلم در کف موسی عصا شدم

ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش حیران من از جهالت و شومی شما شدم

بنخس منت خلیب زراره بیند زنبه جا

طیلسان عبا

عیبم همی کنند بدان چیم بدوست فخر فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم

شکران خدای را که بیکی ز فضل او بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم

ادبار روزگار رضا جوی من شده چون برگزیده علی المرتضی شدم

احمد بدان خویش علی را سپرده بود من زیر آن بزرگ مبارک لوا شدم

و بر فرازیه

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

گفته

با خاطر منور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا

نیکی سرای دیگر را است ای پسر زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

از هر چه حاجت است بدو مر خدای کردست بی نیاز در این رهگذر مرا

اندر جهان به دوستی خاندان حق چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

وز دین و شعر و دانش بیگانه کرد چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا

ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش از جور این گروه خران باز خر مرا

دانم که نیست جز که بسوی تو انجاه ... روز حساب و جهت مفر و وزر مرا

و نیز فرماید

ای شده عز، ملک و ملک جوانی ... هیچ به بینا نور ابخای فخارست

فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست ... فخر من و تو بعلم و آلی و وقارست

الذکیه بر سخن سوار سوار اوست ... آن نه سوار است کو براسب سوارست

شهره درختی است شعر من که خرد را ... نکته و معنی دراو شکوفه و بارست

علم عروض از قیاس لیته حصارست ... لفظ نفس سخن گوی من کلید حصارست

هر کیب شعر و هیون علم و ادب را ... طبع سخن گوی من عنان و مهارست

(هیون: شتر)

تا سخنم مدح خاندان رسول است ... نابغه جابر مرا مطابع یارست

(نابغه: ...)

ظهیرالدین فاریابی فرماید

گرچه هیبت نکرده کس بخریت ... که مرا چیست مایه و مقدار

سخنم همچو معرف هنرست ... چون بینی که مایه از گلزار

زان چو بیتم زبان کنم و کین ... گوهر خوبیتی کنم اظهار

گرچه بیک شتم از ره صورت ... دارم از علم لشکر جرار

رکنهای سریر دانش من ... بچو ارکان عالم است چهار

تازی و پارسی حکمت و شرع ... این چهار اتی ردارم نه بیوشمار

شعر من نیست زان بضاعتها ... که ببیک جایگه شود پرکار

بلکه از حد بلخ تا دم مصر ... کرم کرده دست زده بازار

آفرینش بیاید گواه من است ... که ندارم درا فرینش بار

من یکی گوهرم فتاده بخاک ... از سر تربیت مرا بردار

گرچه باشد بنزد همت تو ... گوهر از خاک برگرفتن عار

باب الثامن

ظهیرالدین فرماید

فرخم ماه مبارک اشتغال ... که هست بر ملک بجد و بر مبارک سی

سریر بخش سلاطین زمانیک اعظم ... که هست خلعت او ملکرا مبارک فال

و نیز در عید قربان فرماید. —— سپهر مهر چو حجاج کعبه الاسلام - بعزم شیوه گشت بسته اند احرام - یکی ستانه همی بوسه اش بر سم حجر - یکی بچهره همی سایه اش برسم مقام زیک طرف کلوی (گاو) هیبر و ناهید. زیک جهت بره قربان کند همی بهرام

و نیز فرماید

طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد ... که هست طالع تو بر جهانیان میمون

وله

عید تو باد فرخ و هر روز عید باد ... از خدمت تو بر خدم و اولیای تو

وله

(ثور: گاو — ناهید: زهره — حمل: بره — بهرام: مریخ)

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است شادی اگر چه طرب باعث اندوه
غم است شاه انجم ز کمین گاه فلک بیرون تاخت وقت
پرداختن همت شاه عجم است وله

طالع صدر دین همایون باد روزگارش همیشه میمون باد
هر سعادت که لازم عید است از پی این در همایون باد

وله
ای به عیشت لکی عیدی دلم بروی تو شاد عید را روی تو مبارک باد

وله
چون کوکبهٔ دین به آفاق در آمد در باغ سعادت گل دولت به بر آمد
اقبال غلامانه میان بسته به خدمت در بار که خسرو جمشید فر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آمد

وله
نوروز و عید هر دو خجسته است بر شهنشه با آنکه ماه است تو زهره منیره است
نوروز را اجلال تو فرخنده باد و عید از طلعت خجسته که او نیز همره است

وله
ای شست بر قدر تر از روی عید روز عید است فرخ و فرخنده باد

وله
میمون و خجسته باد بر تو نوروز بزرگ و روز تحویل

منوچهری فرماید — نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر با طالع
سعادت و با کوکب منیر مرغان دعا کنند به گل بر سپیده دم

بر جان و زند کافی بوالقاسم کبیر

وله
آمد نوروز و آمد جشن نوروزی فراز کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز

وله
آمد نوروز ماه با گل سوری بهم باده سوری بگیر با گل سوری بچم
شادروان باد شاه شاد دل شاد کام گنجش پرور ز بینی رنجش هر روز کم

وله
ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به عید رمضان آمد المنة لله

وله
رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی سبزی و غنچه برون آمد هر جا بوسی

باب بشارت

ظهیر الدین فرماید

مژده ای یاران که عالم زینتی دیگر گرفت چرخ گردون بار دیگر
سلطنت از سر گرفت باز گوش نقش جهت از کوس پر آوازه شد
باز سلطان سلاطین پنج نوبت بر گرفت زینتی تازه ز چرخش
دین و دولت را فزود رونقی دیگر ز نامش سکه و منبر گرفت
زین بشارت در ممالک جان عالم تازه شد از زمین آوازه
او تا ماه انور گرفت وله نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد بوی
مژده ز لطف یار داد گفتم بجان شه که ز جانم به او دست

چون نامه‌ام گشته شنیده بجان زینهار رداد   وله   مرا بیشتر اقتضای باده ادیکا
نویه عاطفت ادردز التفات نداشت ٭

باب الاعتذار

ظهیرالدین فرماید

خدایگانا گر کشف حال بنده کنی   ز صدق هر چه بگفتم یکی بود ز هزار
در ترا همه شرق و غرب نفروشم   که خاک توده خانی نه ارد ایمقدار
ز خدمت تو چه شد غیب بود مرا بجهان   کدام خویشی غرابت که ام هر دو عقار
ز حضرتت بسبب غیبت ام همی لعوات   که بعجه ام بدل ازرده و به تن بیمار
چه داغها که زهجر خم نشست بر سینه   چه اشکها که ز چشم دو دیده من ز جعفر
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم   لیب و ظیفه مدح تو میکنم تکرار
بسوی حضرت من ز من مرغ طاعتی نرود   که رقعه نبرد از دعات در منقار
زمانه تهمت بدخواهی نهاد مرا   وله   که شنه زدر که زمانه جهان بی زار
سرازنی ط شهنشه چگونه برگیرم   نعوذ بالله چه بیزارم از چنین سره کار
خدایگانا معلوم رای تو است که من   وله   ز دست حادثه بردم بحضرت تو پناه
اگر به مصلحتی در مانده‌ام از در تو   نه از ملالت خدمت بود معاذالله

دعا و خدمت شد است کار و پیشه من   بهیچ حال فتوری بدان نیاید راه
چه بنگری بحقیقت تفاوتی نکند   حضور و غیبت من در دعا و خدمت شاه
به تن ز خدمت اگر محرومم حالی   وله   نشسته‌ام دل و جان معتکف بدین درگاه
گرچه از خدمت تو دور افتاد   بدو روز از ملازمان درت
بدی رالت میکند ز دعا   وله   تا فرستد الحمد برانرت
اگر کنم بمثل در مکاتبت تقصیر   برای طریق مرا عقل رهنمان گردد
کسیکه وجه سباحت تمام نشناسد   وله   بگرد ساحل بحر محیط گردد
یکی نظر بطهر از تو التفات کنی   علاقه نظر از روزگار بر دارد
اگر ز بزم تو دورم بقای بزم تو باد   وله   که گر به بنده دگر رهزار بکند به
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا   مقدم است بر اغراض مال و جاهی
زمانه سر زنشی ام کرد و کفت هر چرا   فتادی از درش و جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش   گزین میانه منم یا تو مخطی و ساهی
اگر فتادم از درگه شهان روزی   وله   گزیده‌ام ز دعا خدمت سحرگاهی
اگر قبول نکردم عطات معذورم   که پیشی رای تو گفتم این خته انکار نبود
که ابر قطره مبطلش ازان فرسته باز   که تا بوقت دگر درش هوا نشود

ولە

بحلم انکه من از خاک در کهت دورم ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ است

مجال عذر فراخ است ازین جهت لکن زبان نطق ندارم که وقت بس تنگ است

حدیث لنگی استر بعذر میاید اگر به نکته بگوئی که عذر هم لنگ است

باب عتاب

یعنی پرخاش از روی دوستی که گله که درین باشد عباس ابن احنف

میگوید لو لا محبتکم لما عاتبتکم ولکنتم عندی کبعض الناس

میفرماید اگر دوستی شما نبود هرگز گله از شما نمیکردم شما هم در نزد من

مثل بعضی از مردمان میبودید یعنی گله از دوست میکنم نه بیگانه در باب

که عتاب آمیز بود

سیر اوصاف فقیه از منوچهری ذکر نمودیم و ظهیرالدین در این باب میفرماید

خدایگانا هرچند زحمت باشد ز حال قصه خود حرف چند بر شمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر بود ز خاک جناب تو صبح سحرم

هزار زود طلبیدم همیشه خدمت تو روا مدار که زین آرزو رسد خبرم

ولە

مرا بجرم که صاحب غرضی زبیخ مکن که من به باغ فصاحت درخت باروَرم

ز جوی لطف کرم آب ده مراد به بین که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند بقول مرده دلان بر میان مزن طبرم

مرا تو با همه عیبی خریده مفروشم که چون بکوی حقیقت رسی چه هنرم

بحضرت تو من از بهر آن نیامده ام که جای گاه دگر بود نیز انقدرم

مبر به پیش خرد آبروی من زین پس از آن حدیث نان بزبان آورم ز سگ بترم

تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش که من به دولت تو زهر چون شکر بخورم

